

داستان های بی کرانگی
(شرح حکایت های اسرار التوحید)

یزدانپناه عسکری

سرشناسه: محمد بن منور، قرن ۶ ق.
عنوان قرارداد: اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید. برگزیده. شرح
عنوان و نام پدیدآور: داستان‌های بی‌کرانگی: شرح حکایت‌های اسرارالتوحید/ یزدانپناه عسکری.
مشخصات نشر: کرمانشاه: سرانه، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۹۶ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۶۸۸-۰۰-۹
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: کتاب حاضر برگزیده و شرح "اسرارالتوحید" اثر محمدبن منور است.
عنوان دیگر: شرح حکایت اسرارالتوحید.
موضوع: ابوسعید ابوالخیر، ۳۵۷-۴۴۰ ق.
موضوع: محمدبن منور، قرن ۶ ق. اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید -- نقد و تفسیر
موضوع: نثر فارسی -- قرن ۶ ق.
موضوع: Persian prose literature –12th century
موضوع: نثر فارسی -- قرن ۶ ق. -- تاریخ و نقد
موضوع: Persian prose literature –12th century --History and criticism
موضوع: تصوف
موضوع: Sufism
شناسه افزوده: عسکری، یزدانپناه، ۱۳۳۵-
شناسه افزوده: محمدبن منور، قرن ۶ ق. اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید. شرح
رده بندی کنگره: BP۲۷۸/۸
رده بندی دیوبی: ۲۹۷/۸۹۳۴
شماره کتابشناسی ملی: ۷۵۹۸۰۰۱
وضعیت رکورد: فیبا



انتشارات سرانه

Instagram: @nashresaraneh/1389

Telegram: @saranehpub

ناظر چاپ: مهرداد مرادی mehرداد_morady@yahoo.com

صفحه آرا: هستی مرادی

طراح جلد: فاطمه یزدانی‌فر

نوبت چاپ: اول

شمارگان: ۱۰۰۰

بها: ۵۰۰۰۰ تومان

بنام خدا

مقدمه

حکایات اسرارالتوحید از مأخذ اصلی عطار در تذکرة الاولیاء و جامی در نفحات الانس به شمار می‌رود. در این حکایات، بینشی جهانی و رابطه‌ای همه سویه با ذات باری تعالی و خالق وجود دارد.

مسئله وحدانیت و شرک به عنوان دو سر یک طیف نیست، که بعد مجبور شوی به دنبال وپروسی شرکِ خفی در دل وحدانیت بگردی، بلکه مسئله خود مهم بینی و خود مهم بینی نداشتن است. و باید خود مهم بینی خفی را از میان خود مهم بینی نداشتن بیرون کشید. پیام این کتاب، به کمین خود مهم بینی خود، نشستن است. گویند ابلیس در بازارها می‌گردد و می‌گوید با مردمان، نگر تا منی نکنی و نگویید من و بنگرید تا چه آمد بر من از تکبر، دریافتن گفت ابلیس کافی است و نیازی به خواندن این کتاب نیست.

انجام این شرح به تناوب نسخه ژوکوفسکی خاورشناس که در پترزبورگ و نسخه تصحیح‌شده دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، که توسط انتشارات آگاه به چاپ رسیده، طلب نموده است. که شماره صفحات نسخه اخیر جهت بهره بیشتر علاقه‌مندان در ابتدای شرح هر حکایت در بین [قلاب] آمده است.

یزدانپناه عسکری

مقدمه ناشر

شیوه بیان داستان در اسرارالتوحید در صدر میراث ادبی زبان فارسی قرار دارد. و تاکنون به تحلیل محتوای داستان‌های عرفانی آن کمتر پرداخته شده و می‌شود گفت پرداخته نشده است. شرح معرفتی اغلب حکایات، سخنان و اشعار این کتاب، با تمرکز بر مسئله " منبیت انسان " حاصل پژوهش جناب آقای یزدانپناه عسکری هست. که توفیق حاصل شد توسط نشر سرانه در دسترس همگان قرار گیرد.

ناشر

مهدی مرادی

فهرست مطالب

باب اول - در ابتدا حالت شیخ ما ابوسعید بن ابی الخیر قدس الله روحه العزیز ۹

باب دوم - در وَسَطِ حالتِ شیخ ما قَدَسَ اللهُ روحه العزیز ۲۱

فصل اول - در حکایاتی که از کرامات شیخ ما قدس الله روحه العزیز مشهورست ۲۳

فصل دوم از باب دوم - در حکایاتی که ازان فایده به حاصل آید و بعضی از حکایات مشایخ که از
برای فایده بر لفظ مبارک شیخ رفته است ۵۱

حکایات و فواید ۶۹

فصل سوم - در بعضی از فواید انفاص شیخ قدس الله روحه العزیز ۷۵

ابیات - که برزفان شیخ ما قدس الله روحه العزیز رفته است ۸۳

باب سوم - در وصیت‌های وی در وقت وفات ۹۳

باب اول

در ابتدا حالت شیخ ما ابوسعید بن ابی الخیر قدس الله روحه العزیز

شیخ ما گفت چون قرآن تمام بیاموختم، پدرم گفت : مبارک باد و ما را دعا گفت، و گفت این لفظ از ما یاد دار: لَانْ تَرُدْ هَمَّتْكَ عَلَى اللَّهِ طَرْفَةَ عَيْنٍ خَيْرٌ لَكَ مِمَّا طَلَعَتْهُ عَلَيْهِ الشَّمْسُ. می گوید که اگر طرفه العینی همت با حق داری ترا بهتر از آنک روی زمین ملک تو باشد. ما این فایده یاد گرفتیم.

[۱۸] [حتی لحظه ای هم تمرکز به سکوت درون از بین نمی رود و ذخیره می شود و حتی لحظه ای تمرکز بر حق تعالی جزء صیقل پیوند با حق محسوب می شود]

شیخ گفت قدس الله روحه العزیز، روزی ابوالقاسم بشر یاسین ما را گفت: یا ابا سعید جهد کن تا طمع از معاملات بیرون کنی کی اخلاص با طمع گرد نیاید، و عمل به طمع مزدوری بود و به اخلاص بندگی بود. پس گفت این خبر یاد گیر که رسول علیه و سلم گفت: خداوند تعالی شب معراج با ما گفت: یا مُحَمَّدُ مَا يَتَقَرَّبُ الْمُتَقَرَّبُونَ إِلَى بَمِثْلِ آدَاءِ مَا افْتَرَضْتُ عَلَيْهِمْ وَلَا يَزَالُ يَتَقَرَّبُ إِلَى الْمَعْبُدِ بِالنَّوَافِلِ حَتَّى أَحْبَبَهُ فَإِذَا أَحْبَبْتَهُ كُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَبَصَرًا وَيَدًا وَمَوْجِدًا فَبِئْسَ يَسْمَعُ وَبِئْسَ يُبْصِرُ وَبِئْسَ يَأْخُذُ. آنگاه گفت فریضه

کمال دوستی آمد ز دوست بی طمع

چه قیمت آرد آن چیز کش بها باشد

عطا دهنده ترا بهتر از عطا به یقین

عطا چه باشد چون عین کیمیا باشد

[۱۹] [جهد کن تا طمع از معامله بیرون کنی یعنی انجام عمل بدون انتظار داشتن پاداش و تشویق دیگران و کارایی و کفایت خود را نشان دادن یعنی برای انجام عمل تمام نکات ضعف و قوت را ارزیابی می کنی اما هدف از این ارزیابی بی عیب و نقص عمل کردن است نه انتظار پاداش و نتیجه بعد عمل انجام داده شده و سالک خود را رها می کند چون نمی داند چه در انتظار است و این یعنی "توکل" است. و ترجمه حدیث فوق: "ای محمد! تقرب جویندگان به من به هیچ چیز بهتر از ادای آنچه برایشان فریضه داشته‌ام تقرب نجویند و بنده من چندان از رهگذر نوافل تقرب می جوید تا او را دوست بدارم و چون او را دوست بدارم شنوایی و بینایی و دست او و یاور او خواهم بود چندان که به من می شنود و به من می بیند و به من می گرید. که بسیار زیباست و یکی از وعده‌های اقتدار به سالک و فرد بی عیب و نقص است. و این دویبیتی می گوید باید به سمت تجرید حرکت کرد، چون وقتی خود عطا دهنده، مقام ذات و سرچشمه فیوضات و الله متعال، را به عنوان پشتیبان داری، بهتر از هدایا و عطا‌های اوست.]

مشایخ گفته‌اند: حَقِيقَةُ الْعِلْمِ مَا كُشِفَ عَلَي السَّرَائِرِ و ما نمی دانستیم آن روز که حقیقت را معنی چیست و کشف چه باشد، تا بعد از شصت سال حق سبحانه و تعالی حقیقت آن سخن ما را معلوم گردانید و روشن کرد.

[۲۰] [حقیقت علم که چیزی نیست، حقیقت دنیا و انسان و عالم نیز حتی از طریق این نوع نگرش امروزی و خطی و منطقی کشف نخواهد شد یعنی علم جزء کوچکی

از دنیا و عالم و ادراکات است و بدبختانه انسان حقیقت و واقعیت را یکی تلقی می‌کند در صورتی که هیچ‌کدام از این دو کلمه برای سالکان آن قطعیت و برندگی و ارزشی را که این کلمات برای یک فرد عادی در بردارد، نخواهد داشت، چون معنای واقعی، حقیقی، قطعی، اصولی، ادراکی، حسی، آگاهی، خدا، انسانی، اجتماعی، اخلاقی و ... برای آن‌ها تغییر کرده است آن‌ها از دیدگاه خود به این مسئله می‌نگرند و حرف مشایخ در اینجا این است که علم از طریق تحصیل در مکتب به دست نمی‌آید. (البته از نظر فرد عادی به دست می‌آید). آن علم که مورد نظر مشایخ، است علم معرفت یا شناخت است.]

پیر بلفضل گفت: یا باسعید، صدویست و چهار هزار پیغامبر که آمدند خود مقصود یک کلمه بود. گفتند فرا خلق گویند که " الله " و این را باشید. کسانی را که سمعی دادند این کلمه را همی گفتند، تا همه این کلمه گشتند. چون به همگی این را گشتند درین کلمه مستغرق شدند، آنگاه پاک شدند، کلمه بدل ایشان پدید آمد و از گفتنش مستغنی شدند.

[۲۵] منظور این است که یک هدف یا کلمه را آن قدر با قصد نرمش ناپذیر ادامه دهی تا درونی شده و الله تعالی و ذات احدیت را پشتوانه‌ات داشته باشی.]

شیخ گفت مدتی در پیش پیر بلفضل به گفتار حق، حق گزار این کلمه بودیم. روزی گفت یا با سعید درهای حروف این کلمه بر تو بگشادند، اکنون لشکرها به سینه تو تاختن آرد، وادی‌های گوناگون بینی. پس گفت: ترا بردند، برخیز و خلوتی طلب کن، و از خود و خلق معرض باش و در کار با نظاره و تسلیم باش.

[۲۶] [در کار با نظاره و تسلیم باش یعنی خود را مرده بدان. پس چون خود را مرده بدانی ترسی نخواهی داشت و به چیزی نمی چسبی پس نظاره‌گر بی‌غرضی خواهی بود.]

بوسعید چوب برگرفت، و در گوشه مسجد چاهی بود، بسر آن چاه شد و رسن در پای خود بست و آن چوب که رسن در وی بسته بود بسر چاه فراز نهاد و خویشتن را از آن بیاویخت، سر زیر، و قرآن آغاز کرد

[۳۰] [آویزان کردن خود از پا. سالکان درآبشار می‌پریده‌اند یا خود را از درخت سروته آویزان می‌کرده‌اند برای رسیدن به حالت غبطه‌انگیز سکوت درون.]

و در میان سخن روزی بر زبان شیخ ما رفته است کی روزی ما می‌گفتیم که علم و عمل و مراقبت حاصل آمد، غیبتی می‌باید ازین. در نگریستیم، این معنی در هیچ چیز نیافتیم، مگر در خدمت درویشان، که إذا أرادَ اللهُ بَعْدَ خَيْرًا دَلَّهُ عَلَى ذُلِّ نَفْسِهِ. پس به خدمت درویشان مشغول شدیم و جایگاه نشست و مبرز و متوضای ایشان پاک می‌داشتیم چون مدتی برین مواظبت کردیم و این ملکه گشت، از جهت درویشان بسؤال مشغول شدیم که هیچ سخت‌تر ازین ندیدیم بر نفس. هر که ما را می‌دید بابتدا یک دینار می‌داد، چون مدتی برآمد کمتر شد تا بدانگی باز آمد، و فروتر می‌آمد تا بیک مویز و یک جوز باز آمد تا چنان شد که این قدر نیز نمی‌دادند. پس روزی جمعی بودند و هیچ گشاده نمی‌شد، ما دستار که در سر داشتیم در راه ایشان نهادیم و بعد از آن کفش فروختیم، پس آستر جبه پس آورده. پدر ما روزی ما را بدید سر برهنه و تن برهنه، او را طاقت برسید، گفت ای پسر آخر این را چه گویند؟ گفتیم:

این را تو مدان میهنکی گویند پس شیخ ما پیوسته مساجد می رفتی و مال و جاه خویش در راه درویشان و خلق بذل می کردی، اگر خود لقمه نان بود.

[۳۱] یعنی وقتی خدا بخواهد خیری به کسی برساند او را به سمت ذلیل کردن نفس خود هدایت می کند که "خود مهم بینی را کم کند و این کار باعث "کاهش گفتگوی درون" و "عدم قضاوت" راجع به دیگران و همچنین عدم صرف انرژی برای حفظ و ارتقاء و ادامه وجهه خود و حقانیت خود برای اجتماع می شود پس "انرژی ذخیره می شود" و انرژی ذخیره شده و سکوت درون، تعقل قلبی و ادراک های جدید. درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند / بدین درگاه حافظ را چو می خوانند میرانند]

پس چندان حرمت و قبول پدید آمد از خلق، که مریدان می آمدند و توبه می کردند و همسایگان نیز از حرمت ما خمر نمی خوردند، تا چنان شد که پوست خربزه که از دست ما افتادی به مبلغ بیست دینار می بخریدند و یک روز می شدیم برستور نشسته، آن ستور نجاست افکند، مردمان می آمدند و نجاست را بر سرو روی می مالیدند. پس از آن بما نمودند که آن ما نبودیم. آوازی آمد از مسجد که **أَوْلَمُ يَكْفِ بِرَبِّكَ**، نوری در سینه ما پدید آمد و بیشتر حجابها برخاست. هر که ما را قبول کرده بود از خلق رد کرد، تا چنان شد که به قاضی شدند و به کافری ما گواهی دادند و بهر زمینی که ما را آنجا گذر افتادی گفتندی از شومی این مرد درین زمین نبات نروید تا روزی در مسجدی نشسته بودیم، زنان برام آمدند و نجاست بر سر ما انداختند و آواز می آمد که **أَوْلَمُ يَكْفِ بِرَبِّكَ**، و چنانکه جماعتیان آن مسجد از جماعت باز ایستادند و می گفتند تا این مرد دیوانه درین مسجد باشد ما به جماعت نشویم و ما می گفتیم،

بیت:

تا شیر بدم شکار من بود پلنگ
پیروز بدم بهر چه کردم آهنگ
تا عشق ترا ببر درآوردم تنگ
از بیشه برون کرد مرا رو به لنگ

بازین همه از آن حالت قبضی در ما درآمد، برآن نیت جامع قرآن باز گرفتیم، این آیت برآمد که وَتَبْلُوكُمْ بِالشَّرِّ شَرًّا وَالْخَيْرِ فِتْنَةً وَإِلَيْنَا تُرْجَعُونَ - الأَنْبِيَاءُ : ۳۵ - گفت : این همه بلاست که در راه تو می آریم اگر خیر است بلاست و اگر شر است بلاست، بخیر و شر فرو مآی و با ما گرد. پس از آن نیز ما در میان نبودیم، همه فضل او بود. بیت:

امروز بهر حالی بغداد بخارا است
کجا میر خراسان است پیروزی آنجاست

[۳۵] برای سالک نباید تشویق و یا تنبیه مردم اهمیت داشته باشد، چون او به دنبال اثبات خود نیست یعنی سالک در اجتماع است ولی در اجتماع نیست یعنی یا "فارغ مشغول" است یا "مشغول فارغ" است. وَ تَبْلُوكُمْ بِالشَّرِّ وَ الْخَيْرِ فِتْنَةً وَ إِلَيْنَا تُرْجَعُونَ. شما را با خیر و شر که نهایتاً هردوی آنها فتنه است آزمایش می کنیم . شما را با قرار دادن در میدان مبارزه در جهت اقتدار به صورت ارزیابی بی عیب و نقصی و پذیرفتن سرنوشت خود آزمایش می کنیم و در این شعر زیبا می گوید که برای سالک مهم جایی است که اقتدار برای او تعیین می کند و مهم آن مبارزه طلبی است که ارزش پذیرفتن دارد و می پذیرد و در چنین حالی برای او بخارا که کم اهمیت تر از

بغداد است، برایش همان بغداد است. امروز به هر حالی بغداد بخاراست / کجا
میرخراسانست پیروزی آنجاست. "کجا" یعنی آنجایی که اقتدار و
تجربید (میرخراسان) است پیروزی آنجاست، و به کار بردن لفظ "به هر حالی"
جرئت بسیار زیادی می‌خواهد و نشان دهنده کمال سالک است یعنی سالک می‌داند
که تمام حالت‌ها و حال‌هایی را که برایش پیش می‌آید توسط اقتدار است پس به آن
تن می‌دهد و سرنوشت خود را می‌پذیرد و چون راهی را انتخاب کرده که برایش دل
دارد. پس در طی کردن آن راه در هر جایی که باشد شاد است یعنی در بخارا هم
انگار که در بغداد است. "به هر حالی": یعنی پس از انتخاب راهی که دل دارد یا
راهی که اقتدار تعیین کرده، یا حق تعالی برای ما تعیین کرده است. حالت‌های
مختلفی که برای سالک پیش می‌آید سرنوشت اوست، لفظ خیر و شر را برای آن
بکار نمی‌برد.

بغداد: یعنی نیویورک، لس‌آنجلس، پاریس، محل اوج خوشی و رفاه و علم.
بخارا: یعنی محل زندگی عادی که همه دوست دارند از آن در برونند و به مرکز یا
پایتخت یا بغداد یا تهران فرار کنند.
کجا، در این شعر به معنی "آنجایی که" است یعنی آنجایی که امیر خراسان است،
برای ما پیروزی آنجا رقم می‌خورد.
میر خراسان: در این شعر به معنی تجرید، حق تعالی و اقتدار است.]

شیخ گفت آن پیر قصاب گفت تا آزاد نباشی بنده نگردی و تا مزدوری ناصح و
مصلح نگردی بهشت نیابی جَزَاءَ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ - الواقعة : ۲۴. شیخ گفت واقعه ما
از گفت آن پیر حل شد.

[۴۴] [الآن مشکل این است که همه فکرمی کنند آزاد هستند و در جامعه‌ای آزاد زندگی می‌کنند اما در اصل بنده عرف اجتماع و نظام اجتماعی و نفس قرین هستند، حال هرگاه از بندگی این‌ها آزاد شوند تازه می‌فهمند که بنده‌ی حق تعالی می‌باشند. درینا که بشریت نمی‌گذارد که به کعبه ربوبیت رسیم. (عین القضاة، تمهیدات ص ۹۵). تمام این سیستم اجتماعی، تربیتی که وجود دارد علیه شناخت اصل وجود است. نبود استراتژی هدایت‌کننده به سمت اصل و منشأ و ذات و بود استراتژی بد مردم را بیچاره کرده است.]

چنانکه شیخ ابوالحسن خرقانی در حق شیخ ما گفته است، بوقتی که شیخ آنجا رسید، گفت اینجا بشریت نماندی، اینجا نفس نماندی، اینجا همه حقی و همه حقی! و این خود بجای خود آورده شود،

[۴۵] [ابوالحسن خرقانی در حق شیخ ابوسعید فرمایش کرده که در خرجه تو، تو نیستی و حق است و بشریت نیست و حق است یعنی تو فنا شده‌ای یعنی ایشان، انسان مسخر شده توسط نفس قرین نیست، بلکه انسانی است که به تمامیت نفس رسیده و بی‌کرانگی را منعکس می‌کند و عین القضاة در تمهیدات می‌گوید: مریدی جان پیر دیدن باشد، چه پیر آینه مرید است که در وی خدا را ببیند.]

شیخ ما گفت قدس الله روحه العزیز که در آن وقت که ما به أمل رفتیم، یک روز پیش شیخ بوالعباس قصاب نشسته بودیم، دو کس درآمدند و پیش وی بنشستند و گفتند یا شیخ ما را با یکدیگر سخنی می‌رفته است یکی می‌گوید که اندوه ازل تمام‌تر و دیگری می‌گوید که شادی ازل و ابد تمام‌تر. اکنون شیخ چه فرماید؟ شیخ

بوالعباس دست بروی فرود آورد و گفت الحمدلله که منزلگاه پسر قصاب نه اندوه است و نه شادی لَيْسَ عِنْدَ رَبِّكُمْ صَبَاحٌ وَلَا مَسَاءٌ. اندوه و شادی صفت تست و هرچه صفت تست محدث است و محدث را به قدیم راه نیست. پس گفت پسر قصاب بنده خدایست در امرونی و رهی مصطفی در متابعت سنت، و اگر کسی دعوی راه جوانمردان می کند گواهی این است و اینک گفتم نه آلت پیرزنان است و لکن مصاف گاه جوانمردان است. چون هر دو بیرون شدند پرسیدیم که این هر دو که بودند؟ گفت یکی بوالحسن خرقانی بود و دیگر بوعبدالله داستانی.

[۴۹] [در مورد اندوه و شادی:

الف - غم :

۱- غم غیر تجربیدی و دنیوی: در اثر دلسوزی به حال خود و خودمهم بینی و ترس ایجادشده توسط نفس قرین. در هشت کتاب، سهراب می گوید: ... من چه سبزم امروز و چه اندازه تنم هوشیار است! نکند اندوهی سر رسد از بس کوه .

حالت غم و اندوه بدون علت و خودکار : در هر فردی به دلیل جابجایی مواضع قلب (تعقل قلب) این حالت به وجود می آید که فرد سعی می کند این غم و اندوه را به مسائل توجیه کننده و منطقی ربط دهد مثلاً بد خوابیدن - غذای سنگین - کسالت، در صورتی که این ناشی از جابجایی ناچیز مواضع قلب است.

۲- غم تجربیدی : در این حالت سالک " خودمهم بینی " و "دل سوزی به حال خود" و "اختلالات و ترس های نفس قرین" سه عامل مهم غم دنیوی و غیر تجربیدی را به حداقل رسانده است اما غم او را وادار می کند که خون گریه کند، اما این در "عالم ملک و دنیای روزمره" است.

ب - شادی:

- ۱- شادی غیر تجربیدی و دنیوی: در اثر رسیدن به حالاتی که "خودِ ما" و "خودمهم بینی ما" تقویت شده و لذت می‌برد، به وجود می‌آید یا القاء نفس قرین درضمنه رسیدن به هدفی خاص به ثمر می‌رسد.
- ۲- شادی تجربیدی: ربطی به نفع شخصی ندارد یعنی سالک ممکن است بنا به ویژگی شخصیتش از چیزی لذت ببرد و شاد شود اما این شادی و لذت بردن نفع شخصی محسوب نمی‌شود بلکه ویژگی شخصیت اوست. مثالی که کاملاً این مطلب را جا بیندازد این است: در روانشناسی یکی از نوع‌های شخصیتی (تیپ‌های شخصیتی) حالت وسواسی جبری است که فردی که این نوع ویژگی شخصیتی را دارد علاقه به کنترل محیط و اطراف و خود دارد و حتی در مواردی این کنترل کردن مایه زجر و خستگی و فرسودگی او می‌شود و نفعی به حال او ندارد اما به خاطر ویژگی شخصیتی خاص مجبور به ادامه دادن است پس اینکه بخواهد زن و فرزند و اطرافیان و کارمندش را با قدرت کنترل کند حتی نفعی برای او ندارد اما با توجه به ویژگی شخصیتش او مجبور است ادامه دهد و مورد سالکان این‌گونه است و به دلیل ویژگی شخصیتشان شاد یا غمگین می‌شوند، نه به دلیل نفع شخصی.
- جهت "متمركز کردن اراده" غم مهم‌تر از شادی می‌باشد و شادی گذراتر و ناپایدارتر و سطحی‌تر است. در مورد سخن شیخ ابوالعباس باید گفت هم درست است و هم درست نیست به خاطر اینکه سالک در حالاتی از مسیرش گیرنده هم شادی و هم غم خواهد شد اما در هر صورت علت آن رامی داند و برای آن بهایی بیش از آنچه که هست قائل نیست و سالک چون بنده‌ی حق تعالی است و راهی را که دل دارد انتخاب کرده، شادی او تجربیدی است نه شادی مشابه فرد عادی البته از نظر فرد عادی که او را می‌بیند شاد یا غمگین یا فارغ از این دو و در یک حالت

راحت دیده می‌شود چون او نفس قرین قوی ای ندارد که او را برای شادی یا غم تحریک کند و در بعضی وقتها سالک فارغ از این دو می‌باشد و چون او در خودش درگیری ندارد پس سالک روان و راحت در حالت خنثی می‌نشیند و خیمه‌اش را آن طرف تر از غم و شادی برپا می‌کند. درهرحال نکته مهم این که چه غم و چه شادی غیر تجربیدی بنزینی است که نفس قرین در وجود انسان می‌ریزد و آن را شعله‌ور می‌سازد. به خاطر تن ندادن به گفتگوی درون است که پیران خرد نهایت آرامش و عمر طولانی‌تری دارند. درحالی که بچه‌های جوان که در اثر عرف اجتماع (عرف قرین) تربیت می‌شوند با گوش دادن به موسیقی‌های تکنو و راک و انواع تند و بلند کردن صدا باعث به هیجان آمدن و طول عمر کوتاه‌تری خواهند داشت.]

شیخ گفت روزی در خدمت بوالعباس قصاب بودیم، در میان سخن گفت اشارت و عبارت نصیب تست از توحید، و وجود حق را تعالی اشارت و عبارت نیست. [۵۰] [مقام ذات به توصیف نمی‌آید، اما ناگزیر از وصف با عبارات و اشارات و کلمات هستیم.]

باب دوم

در وَسَطِ حَالَتِ شَيْخِ مَا قَدَّسَ اللَّهُ رُوحَهُ الْعَزِيزِ

و این سه فصل است

فصل اول

در حکایاتی که از کرامات شیخ ما قدس الله روحه العزیز مشهورست

حکایت: خواجه حسن مؤدب گوید که چون آوازه شیخ در نیشابور منتشر شد، که پیر صوفیان آمده است از میهنه و مجلس می گوید، و از اسرار بندگان خدای تعالی خبر باز می دهد، و من صوفیان را خوار نگرستمی، گفتم صوفی علم نداند چگونه مجلس گوید؟ و علم غیب خدای تعالی به هیچ کس نداد بر سبیل امتحان به مجلس شیخ شدم و پیش تخت او بنشستم، جامه ای فاخر پوشیده و دستار فوطه طبری در سر بسته، با دلی پر انکار و داوری. شیخ مجلس می گفت، چون مجلس به آخر آورد، از جهت درویشی جامه خواست، مرا در دل آمد که دستار خویش بدهم، باز گفتم با دل خویش که مرا این دستار از آمل هدیه آورده اند، و ده دینار نیشابوری قیمت این است، ندهم. دیگر بار شیخ حدیث دستار کرد، مرا باز در دل افتاد که دستار بدهم، باز اندیشه را رد کردم و همان اندیشه اول در دل آمد. پیری در پهلوی من نشسته بود، سؤال کرد ای شیخ، حق سبحانه و تعالی با بنده سخن گوید؟ شیخ گفت، از بهر دستار طبری دو بار بیش نگوید. باز آن مرد که در پهلوی تو نشسته است دو بار گفت که این دستار که در سر داری بدین درویش ده، او می گوید ندهم که قیمت این ده دینار است و مرا از آمل هدیه آورده اند. حسن مؤدب گفت چون من آن سخن شنودم لرزه بر من افتاد، برخاستم و فرا پیش شیخ شدم و بوسه بر پای شیخ دادم و دستار و جامه جمله بدان درویش دادم و هیچ انکار و داوری با من نمانده، به نو مسلمان شدم و هر مال و نعمت که داشتم در راه شیخ فدا کردم و به خدمت شیخ

باستادم. و او خادم شیخ ما بوده است، و باقی عمر در خدمت شیخ بیستاد و خاکش بمیهنه است.

[۶۲] منظور بازشناختن صدای فکر اولیه از فکر ثانویه (فکر قرین) است. فکر اولیه درست به هدف می‌زند، فهم ناب دارد، بدون تحلیل. نوعی درک مستقیم است، فقط اصول اولیه که تمامیت ما را حفظ می‌کند بلد است. مثلاً فکر اولیه تشخیص می‌دهد که دخترت (الف) برای (ب) که عاشق (ج) می‌باشد مناسب نیست، اما چون (ب) پولدار است، فکر ثانویه که حسابگر است، می‌گوید ازدواج پرمنفعتی است. فکر ثانویه تحلیل‌گر است و غیر بشری است به اقطاع و اغوا.]

بیت:

بر بریط من نه زیر مانده است و نه بم
تا کی کوی قلندری و غم و غم

[۷۳] [نکته بسیار مهمی که در این بیت است " تا کی کوی قلندری و غم غم " همان طور که در مبحث غم و شادی توضیح داده شد یک نوع غم در اثر رسیدن یک ضرر به خود (نفس) است، اما یک نوع دیگر از غم (غیر تجربیدی و دنیوی) مربوط به القانات ترس توسط نفس قرین می‌باشد، یعنی ذهن قرین عامل مستقیم غم است درحالی‌که هنوز غمی از راه نرسیده است و اوضاع مرتب است، اما ذهن ثانویه باعث می‌شود از ترس غمی که در آینده خواهد آمد و هنوز نیامده، غم بخوریم که در این بیت از آن به عنوان "غم غم" یادشده است، و این حالت (غم غم) برای سهراب در شعر " در گلستانه چه بوی علفی می‌آید " پیش‌آمده و گفته (نکند اندوهی، سر رسد از پس کوه) یعنی هنوز هیچ اندوهی نیامده است اما ذهن

ثانویه او باعث القاء غم و ترس برای آمدن یک غم و اندوه در آینده می‌شود.]

حکایت: آورده‌اند که چون آن انکار از درون استاد امام برخاست، در درون استاد امام از سماع خانقاه شیخ بگذشت، در خانقاه سماع می‌کردند و صوفیان را وقت خوش شده و شیخ با ایشان موافقت کرده، استاد درانجا در نگریست، به خاطرش درآمد که در مذهب چنین است که هر که در رقص کردن گرد در گردد گواهی او بنشوند و عدالت را باطل گرداند. دیگر روز شیخ را به دعوتی می‌بردند و استاد امام جایی می‌رفت، بر سر چهارسوی به یکدیگر رسیدند و سلام گفتند، شیخ گفت یا استاد مَتَى رَأَيْتَنَا فِي صَفِّ الشُّهُودِ؟ استاد امام دانست که این جواب آن اندیشه است که دی روز بر خاطر او گذشته است. آن داوری نیز از خاطر او برخاست. روزی دیگر استاد امام بر در خانقاه می‌گذشت و شیخ فرموده بود که سماع می‌کردند و شیخ را حالتی بود و جمع را وقت خوش گشته بود و قوال این بیت می‌گفت، بیت:

از بهر بتی گبر شوی عار نبو

تا گبر نشی ترا بتی یار نبو

انکاری از آن بیت بدل استاد امام درآمد و گفت اگر همه بیت‌ها به وجهی تفسیر توان کرد، این بیت از آن جمله است که این را هیچ توجیهی نتوان نهاد و شیخ برین خوش گشته است. این بر خاطرش بگذشت، اظهار نکرد و برفت. بعد از آن روزی استاد امام به نزدیک شیخ درآمد، چون بنشستند شیخ روی به استاد امام کرد و گفت ای استاد:

از بهر بتی گبر شوی عار نبو؟

تا گبر نشی ترا بتی یار نبو؟

به وجه استفهام، که خود عارت نیاید که از بهر بتی گبر شوی و تا گبر نگردي یار تو

تواند بود؟ چون استاد امام وجه تفسیر این بیت بشنید که با چنان خاطر و علمی که او را درین راه بود، اقرار داد که سماع شیخ را مباح است و مسلم، و در سر توبه کرد که بعدازآن بر هیچ حرکت شیخ انکار نکند. بعد از آن هرروز نزدیک شیخ آمدی یا شیخ بروی رفتی.

[۷۶] [این شعر در هر دو حالت خبری و سؤالی که خوانده شود درست است ، وقتی که قوال این بیت را می خوانده می شود آن را به شیخ صنعان نسبت داد که به خاطر دختر ترسا یا گبری از اسلام خارج شده است اما وقتی آن فرد با دید انکار به این بیت نگاه کرده شیخ آن طرف صفحه را گذاشته و لحن خواندن شعر را سؤالی کرده که معنی بیت هم تغییر می کند ، یعنی خجالت نمی کشی به خاطر یک بت ، گبر شده ای؟]

حکایت: شیخ بونصر روایت کرد از حسن مؤدب که گفت در نیشابور روزی استاد امام درویشی را خرقه برکشید و بسیاری برنجانید و از شهر بیرون کرد به سبب آنک مگر آن درویش را به خواجه اسمعیلک دقاق نظری بود و این اسمعیلک از نزدیکان استاد امام بود، مگر آن درویش از محبی درخواست کرده بود که امشب می باید که دعوتی سازی و قوالان را بخوانی و اسمعیلک را حاضر گردانی که در کار او سوخته ایم. آن محب آرزوی درویش بجای آورد، دیگر روز خبر به استاد امام رسید، آن درویش را خرقه برکشید و مهجور کرد و از شهر بیرون کرد. چون خبر به خانقاه شیخ آوردند درویشان رنجور شدند، پس شیخ حسن مؤدب را گفت امشب می باید که دعوتی نیکو بسازی با همه تکلفی و جمله جمع شهر را طلب داری و استاد امام را بخوانی و شمع های بسیار فراگیری. حسن گفت برفتم و آنچه شیخ فرموده بود

راست کردم و استاد امام را خبر کردم و اهل شهر را حاضر کردم، استاد امام بیامد و شیخ او را شبانگاه بر تخت نشاند با خویشتن به هم، و صوفیان در پیش تخت شیخ سه صف بنشستند، در هر صفی صد مرد، و ما سفره بنهادیم، و صاحب سفره خواجه بوطاهر بود، و هنوز امرد بود و سخت با جمال، نیم جبه پوشیده، بر سر سفره می گشت، چون شمعی روشن. چون وقت شیرینی رسید جامی لوزینه پیش شیخ و استاد امام نهادم، چون ایشان پاسی چند بکار بردند و دست بازکشیدند، شیخ گفت یا باطاهر بیا و این جام بردار و پیش آن درویش شو، بوعلی ترشیزی، و یک نیمه می خور و یک نیمه دردهان آن درویش می نه. خواجه بوطاهر آن جام لوزینه برداشت و پیش درویش شد و به حرمت بدو زانو بنشست و یک نیمه لوزینه خود بخورد و یک نیمه دردهان درویش نهاد و دیگری همچنین کرد. آن درویش فریاد برداشت و جامه خرقه کرد و لیبیک زنان از خانقاه بیرون رفت و می دوید و نعره می زد. شیخ خواجه بوطاهر را گفت یا باطاهر ترا به خدمت آن درویش وقف کردیم. برو، عصا و ابریق او بردار و از پس او می شو، و خدمت او بجای می آور و هر کجا که او فرود آید مغمزش می کن تا به کعبه. خواجه بوطاهر عصا و ابریق آن درویش برداشت و از پس او برفت، بوعلی باز پس نگریست خواجه بوطاهر را دید که از پس وی می دوید، چون بوی رسید گفت کجا می آیی؟ گفت پدرم مرا به خدمت تو فرستادست و احوال بگفت. بوعلی بازگشت و پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ از برای خدای بوطاهر را از من بازگردان. شیخ بوطاهر را بازخواند. آن درویش خدمت کرد و برفت. چون بوعلی بشد شیخ روی سوی استاد امام کرد و گفت ای استاد، درویشی را که بنیم لقمه لوزینه از شهر برون توان کرد و به حجاز افگند، چندین رنجانیدن و خرقه برکشیدن و رسوا کردن چرا؟ و این ما را از برای تو پیش آمد والا چهار سال بود که آن

درویش در کار بوطاهر ما بود و ما آشکارا نمی کردیم، وگرنه به سبب تو بودی هم به کسی بازنگفتمی. استاد برخاست و استغفار کرد و وقت خوش گشت و صوفیان را حالت‌ها ظاهر شد.

[۸۱] اصول کمین و شکار کردن نفس قرین خود و دیگران را نشان می‌دهد، البته در اینجا شیخ ابوسعید "بیننده" هم بوده است و از آن کمک گرفته یعنی دانسته که آن درویش از نظر جنسی به خواجه ابوطاهر تمایل دارد اما آن درویش با خودش صادق نیست یعنی هم دلش می‌خواهد وهم از شیخ خجالت می‌کشد، بنابراین شیخ چون زمان بندی و وقت شناسی دارد (اصول کمین و شکار) با دیدن "یک نشانه" چون نقاط ضعف و قوت فرد مقابل را می‌شناسد با یک حرکت او را خجالت زده و فراری می‌دهد و اینکه به استاد امام می‌گوید برای تنبیه کردن و بیرون کردن شخص از شهر نیاز به آبروریزی نیست بلکه باکمی حلوا می‌شود او را بیرون کرد البته برای شیخ که بیننده است و یا برای سالکی که اصول کمین و شکار را رعایت می‌کند سازگار است. نه برای استاد امام.]

چون شیخ در سخن گرم شد و شیخ عبدالله آن حالت او مشاهده کرد، با خود اندیشه کرد که چندین موقف به تجرید بیستادم و چندین مشایخ را دیدم و نود و اند سال است که تا در خدمت مشایخم سبب چیست که این همه برین مرد اظهار می‌شود و بر ما نمی‌شود؟ شیخ در حال روی بوی کرد و گفت ای خواجه:

تو چنانی که ترا بخت چنان است و چنان

من چنین‌ام که مرا بخت چنین است و چنین

وصلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بر روی فرود آورد و از کرسی فرود آمد

و پیش استاد امام و عبدالله باکو شد. چون بنشستند شیخ به استاد گفت که با این خواجه بگو که دل خوش کن. شیخ عبدالله گفت آن وقت دل خوش کنم که تو هر پنجشنبه به خانقاه من می بیایی. شیخ گفت بسیار بزرگان و مشایخ را چشم بر تو افتادست، ما بدان نظرها می آیم نه به تو. چون شیخ این سخن بگفت گریستن و خروش از جمع برآمد و شیخ عبدالله آن انکار از دل بیرون کرد و جمله جمع صافی شدند..

[۸۴] یعنی سالک با فروتنی و تواضع با اطراف روبرو می شود و حتی برای نظری یا نگاهی که از طرف فردی بزرگ به فردی کوچک تر شده (کوچک تر از نظر تابش آگاهی) احترام قائل است. کفر، عدم تابش آگاهی و معادل عدم تعقل قلبی.]

حکایت: هم درین وقت روزی شیخ عبدالله باکو به نزدیک شیخ آمد، شیخ در چهار بالش نشسته بود و تکیه کرده، از آن انکاری بدل او درآمد. شیخ گفت به چهار بالش منگر به خلق و خوی نگر. چون شیخ این دقیقه بنمود بدین لفظ موجز، شیخ عبدالله را آن انکار برخاست و توبه کرد که دیگر بر شیخ هیچ اعتراض نکند.

[۸۵] بیشتر افراد به چهار بالش می نگرند. تا به خلق و خو و زحماتی که فرد کشیده تا به آن مقام رسیده است ، بدترین چیز برای سالک قضاوت است (آن هم از دیده خود) و سالک وقت قضاوت درباره کسی یا چیزی را ندارد و فقط به تجرید توجه دارد و فقط در صورت خواستن برای درونی کردن یک مطلب تجریدی یا داشتن یک نقطه عطف برای شناخت بهتر می تواند راجع به کسی قضاوت کند که تازه آن هم دیگر قضاوت نخواهد بود بلکه ارزیابی خواهد بود و در ضمن قضاوت کردن باعث تقویت خود مهم بینی و اشتغال ذهنی نیز می شود.]

حکایت: هم در آن وقت که شیخ بوسعید به نیشابور بود حسن مؤدب که خادم خاص شیخ بود، از هرکسی چیزی قرض کرده بود و بر درویشان خرج کرده، و چیزی دیرتر پدید می‌آمد و غنیمان تقاضا می‌کردند. یک روز جمله جمع بدر خانقاه آمدند، شیخ حسن را گفت به گوی تا درآیند، حسن ایشان را درآورد. چون شیخ را خدمت کردند، کودکی از در خانقاه بگذشت و ناطف آواز می‌داد، شیخ گفت آن طواف را آواز دهید، او را بیابورند. شیخ گفت آنچه داری جمله بسنج، همه بسخت و پیش درویشان نهاد تا بکار بردند. کودک طواف گفت زر می‌باید شیخ گفت پدید آید. ساعتی بود، دیگر بار تقاضا کرد، شیخ همان جواب داد کودک گفت استاد مرا بزند. این بگفت و در گریستن استاد. در حال کسی از در خانقاه درآمد و صره زر پیش شیخ نهاد، گفت فلان کس فرستاده است و گفته که ما را به دعا یاد دار. شیخ حسن را گفت برگیر و تفرقه کن بر متقاضیان. حسن زر همه بداد و زر ناطف آن کودک بداد، هیچ باقی نماند و نه هیچ دربايست. شیخ گفت دربند اشک این کودک بودست. [۹۶] [تا نسیم عطشی در بن برگی بدود، زنگ باران به صدا می‌آید. (سپهری)]

حکایت: استاد عبدالرحمن گفت: که روزی شیخ در نیشابور مجلس می‌گفت علوی بود در مجلس شیخ، مگر بدل آن علوی بگذشت که نسب ما داریم و عزت و دولت شیخ دارد. شیخ در حال روی بدان علوی کرد و گفت یا سید بهتر ازین باید و بهتر ازین باید. آنکه روی به جمع کرد و گفت می‌دانید که این سید چه می‌گوید؟ می‌گوید که نسب ما داریم و دولت و عزت آنجاست. بدانک محمد علیه السلام هرچه یافت از نسبت یافت نه از نسب، که بوجهل و بولهب هم از آن نسب بودند و

شما به نسب از آن مهتر قناعت کرده‌اید و ما همگی خویشتن را در نسبت بدان مهتر بپرداخته‌ایم و هنوز قناعت نمی‌کنیم، لاجرم از آن دولت و عزت که آن مهتر داشت ما را نصیب کرد و بنمود که راه به حضرت ما به نسبت است نه به نسب. [۱۰۱] یعنی ما به فاضل بودن پدر قناعت نمی‌کنیم و فخرفروشی نمی‌کنیم که بگوییم پدرمان فاضل بود و ما از نسب او هستیم بلکه بیشتر می‌خواهیم. دستم در پی پا وسعت کندو را می‌جوید ، کندوی وسعت را، وسعت کندو را. و اوج این وسعت "تجربید" است.

حکایت: حسن مؤدب گفت که روزی شیخ در نیشابور از مجلس فارغ شده بود و مردمان برفته بودند و من پیش وی ایستاده، و مرا وام بسیار جمع شده و دل مشغول مانده و مرا می‌بایست که شیخ در آن معنی سخنی گوید و نمی‌گفت، شیخ اشارت کرد که باز پس نگاه کن. واپس نگریستم، پیر زنی از در خانقاه درمی‌آمد، من پیش او شدم، صرّه زر به من داد و گفت صد دینار ست، به خدمت شیخ بنه و بگو تا داعی در کار ما کند. من بستدم و شاد شدم و گفتم هم‌اکنون قرض‌ها را بازدهم. پیش شیخ بردم و بنهادم. شیخ گفت اینجا منه، بردار و می‌رو تا به گورستان حیره، آنجا چهارطاقی است، نیمی افتاده، پیریست آنجا خفته، سلام ما بوی رسان و صرّه زر بوی ده و به گوی چون این برسد بر ما آی تا دیگر دهیم. حسن گفت من برفتم، پیری را دیدم ضعیف، طنپوری زیر سرنهاده و خفته، او را بیدار کردم و سلام شیخ رسانیدم و زر بوی دادم. مرد فریاد درگرفت و گفت مرا پیش شیخ بر. پرسیدم که حال تو چیست؟ گفت من مردی‌ام چنین که می‌بینی، پیشه‌ام طنپور زدن است جوان بودم در پیش خلق قبولی داشتم. درین شهر هیچ جای دو تن به هم نشستندی که

نه من سیم ایشان بودمی، اکنون چون پیر شدم حال بر من بگشت و هیچ کس مرا نخواند. اکنون که نان تنگ شد زن و فرزندم نیز از خانه دور کردند که ما ترا نمی توانیم داشت، ما را در کار خدا کن. راه فرا هیچ جای ندانستم، بدین گورستان آمدم و بدرد بگریستم و به خدای تعالی مناجات کردم که خداوندا هیچ پیشه نمی دانم همه خلقم و من، امشب ترا مطربی خواهم کرد تا نامم دهی. تا بوقت صبح دم طنبور می زدم و می گریستم، بامداد مانده شده بودم، در خواب شدم تا این ساعت که مرا تو بیدار کردی. حسن گفت با او به هم به خدمت شیخ آمدم، شیخ همان جا نشست بود، آن پیر در دست و پای افتاد و توبه کرد، شیخ گفت ای جوانمرد از سر کمی و نیستی و بی کسی در خرابه نفسی زدی، ضایعت نگذاشت. برو وهم با او میگوی و این سیم می خور گفت ای حسن هیچ کس در کار خدای زبان نکردست آن او پدید آمد آن تو نیز پدید آید. حسن گفت دیگر روز که شیخ از مجلس فارغ شد، کسی بیامد و دوپست دینار زر به من داد که پیش شیخ بر. چون به خدمت شیخ بردم فرمود که در وجه وام نه و در آن وجه صرف کرده شد.

[۱۰۷] [آن کس که در راه حق تعالی ، قصد کند زیان نکرده است، به شرط آنکه نیت و قصدش، قصد باشد نه تقاضا . یعنی هر قصد کردنی، قصد نیست، بلکه تقاضا و خواست و خواهش است، که سطحی است . اما اگر عمقی و درونی شود روپوش اقتدار را خواهد پوشید حتی اگر آن خواهش و تقاضا ناآگاهانه باشد جواب خواهد داد. که معادل آن حکایت پیر چنگی در مثنوی هست]

حکایت: حسن مؤدب گفت که روزها بود که در خانقاه گوشت نیآورده بودند، که وجه آن نداشتیم و جمع را تقاضای گوشت می بود. یک روز شیخ مجلس می گفت:

مرا گفت برخیز یا حسن و نزدیک آن جوان رو نزدیک آن جوان شدم، گفتم شیخ گفت ای جوان، آن درست که بر بند تست یک دینار و حبه‌ای است بدرویشان رسان. چون بشنید گریان شد، بند را بگشاد و درست زر به من داد، به خدمت شیخ آوردم. شیخ گفت برو تا به سر بازار آهنگران، جوان قصاب بره شیر مست بر دست دارد تکلف‌ها کرده، از وی بخر و با او برو تا بشوله و در آن گو انداز تا جانوران آن مغاک دهانی چرب کنند. می‌رفتم و همه راه به درون داوری می‌کردم که چند روز است در خانقاه گوشت نبوده است، شیخ بره شیرمست پرورده به سگان می‌دهد. چون رفتم همچنان دیدم که شیخ فرموده بود و آن بره را ازوی خریداری کردم و آن درست بوی رسانیدم و جوان را با خود ببردم و آن بره در پیش سگان انداختم و خلقی بر آن به انکار به نظاره بیستادند. آن جوان بگریستن استاد و گفت مرا پیش شیخ بر، جوان را به خدمت شیخ بردم، در پای شیخ افتاد و می‌گفت توبه کردم. شیخ مرا گفت ای حسن چهار ماه است که این جوان در آن بره رنج می‌برد، دوش آن بره بمرد جوان را دریغ آمد که بیندازد، روا نداشتیم که آن مردار به خلق خلق رسد و مسلمانی از آن مردار بخورد. این مرد به مقصود رسید، آن جانوران نیز لبی چرب کردند، تو داوری چرا می‌کنی؟ این درویشان پاکانند، جز پاک نخورند جوان بر پای خاست و گفتا که مرا گوسفند حلال هست جهت صوفیان شیخ گفت این همه می‌بایست تا نخست سگان دهنی چرب کنند و این مرد به مقصود رسد و شما به گوشت حلال.

[۱۰۹] [فراخوانی قصد نیازمند سلسله مراحل است. (در این مورد) سیر شدن سگان و پول به دست آوردن آن مرد و دادن گوسفند توسط او.]

حکایت: آورده‌اند که در آن وقت که شیخ بوسعید به نیشابور بود، خواجه علیک را

که از مریدان شیخ بود، و خواجه حسن مؤدب را، بمیهنه فرستاد به مهمی. خواجه علیک گفت چون به نوقان رسیدیم حسن گفت بیا تا برویم و این خواجه مظفر را ببینیم و او مردی بزرگ بوده است. خواجه علیک گفت شیخ ما را بمیهنه فرستاده از راه بجایی دیگر نتوانیم شد. حسن بسیار بگفت هیچ سود نداشت. بمیهنه شدیم و آن مهم که شیخ فرموده بود راست شد. چون بازگشتیم و به نوقان رسیدیم حسن گفت من پیش خواجه مظفر می شوم ترا موافقت باید کرد و اگر نکنی تنها بروم. من موافقت وی کردم، چون بنشستیم خواجه امام مظفر در سخن آمد و حسن مؤدب آن سخن می شنود و دلش میل می کرد که آنجا مقام کند. چون خواجه امام مظفر سخن تمام کرد گفتم این سخن که انتها می نهی شیخ ما ابتدا نهادست. خواجه امام مظفر بشکست و حسن با خویشتن آمد، برخاستیم و از پیش وی برون آمدیم. چون به مقام رسیدیم حسن با من در میان نهاد که مرا چه اندیشه افتاده بود، تو آن سخن گفتی مرا آن اندیشه در باقی شد و دانستم که خطا کردم. چون به نیشابور رسیدیم در خانقاه رفتیم چون شیخ را نظر بر ما افتاد روی به حسن مؤدب کرد و گفت آن مرد انبان حدیث تو پر کرده بود، اگر علیک نگونسار نکردی. حسن در زمین افتاد و استغفار کرد.

[۱۱۴] [ذهن خطی متعلق به انسان های با دامنه ی اطلاعات محدود است و جزء خرده اطلاعات و قسمتی از فهرست انسانی هست و می بایست آن را دور انداخت.]

حکایت: ابراهیم ینال برادر کهنین سلطان طغرل بود و عظیم ظالم و شحنه نیشابور بود و اهل نیشابور از شیخ دعا می خواستند، شیخ دعا نگفتی اما گفتی نیک شود. تا روز آدینه که شیخ مجلس می گفت ابراهیم ینال به مجلس آمد و بسیاری بگریست.

چون مجلس تمام شد ابراهیم پیش تخت شیخ آمد و بیستاد. شیخ گفت چیست؟ گفت مرا بپذیر! شیخ گفت نتوان. گفت بایدم! شیخ گفت نتوان. گفت بایدم! سه بار بگفت. پس شیخ تیز دروی نگاه کرد و گفت: نعمت برود، گفت شاید. گفت جانت ببرد، گفت شاید. گفت امیریت نباشد، گفت شاید. گفت دوات و پاره کاغذ بیارید. دوات آوردند شیخ بنوشت که: ابراهیم مینا، کتبه فضل الله. ابراهیم ینال کاغذ بستد و بوسه برداد و در میان نهاد و بیرون رفت و همان شب به جانب عراق روان شد و به همدان بنشست و عاصی شد. سلطان طغرل برفت و با او جنگ کرد و او را بگرفت. او پیغام فرستاد که دانم که مرا بخواهی کشت. حاجت من به تو آن است که خطی است از آن بوسعید در کیسه من، چون مرا در خاک نهند کاغذ را به دست من بنهند که او مرا این واقعه گفته بود و دست گیر من آن خط خواهد بود.

[۱۱۶] [نشان دهنده بی عیب و نقصی واققدار ابراهیم ینال بوده است. شیخ تیز دروی نگاه کرد، چرخ زمان]

حکایت: خواجه امام بو نصر عیاضی سرخسی گفت من بنشاپور بودم بتفقه، پیش خواجه امام بو محمد جوینی مدتی رنج بردم، و خلاف و مذهب تعلیق آموخته، بشنودم که شیخ بوسعید از مهنه آمده است و مجلس می گوید. بر سبیل نظاره به مجلس او رفتم. چون نظرم بروی افتاد از هیبت و سیاست او تعجب کردم و چون در سخن آمد و راه خدا این است مرا هم بدین راه باید رفت. در دلم این اندیشه بگذشت شیخ در حال از سر منبر گفت دریا بد آمدن. من از سخن شیخ به شگفت ماندم تا از کجا گفت. در دل خویش شبهتی در آوردم که مگر اتفاق چنین افتاد. دیگر بار آن در خاطرم درآمد. شیخ گفت این حدیث تأخیر برتابد. چون کرامت شیخ

مکرر شد شبیهت برخاست. چون مجلس تمام کرد برخاستم و به مدرسه شدم تا رختها بردارم و به خدمت شیخ آیم کسی خبر به خواجه بو محمد جوینی برد که چنین حالی هست. او در حال نزدیک من آمد و گفت کجا می‌روی؟ حال با وی بگفتم، او گفت من ترا از خدمت شیخ بازدارم و لکن تو در مجلس شیخ شده باشی، مردی دیده باشی محتشم و نیکو لهجه و صاحب کرامات ظاهر، آن حال را از علم خویش زیادت یافته باشی. اگر می‌پنداری که تو شیخ بوسعید توانی شد غلط کرده که آنچه او از ریاضت و مجاهدت کرده است تو خبر نداری، مادانیم که او چه کرده است تا آن درجه یافته است بدین طمع کار علم خویش فروگذاری، از علم دورافتی و به حال او نرسی. چون آن اعتقاد در حق شیخ بماند و من پیوسته در تحصیل بودم و به خدمت شیخ می‌رسیدم و از خدمتش فوایدها می‌رسید و در حق من لطفها می‌فرمود.

[۱۲۰] [این داستان بیانگر آن است که پرنده آزادی، صبر چندانی ندارد. و طبق گفته شیخ این حدیث تأخیر برنتابد. یعنی نباید وقت را تلف کرد. اما این فرد (بو نصر عیاضی) تأخیر کرده و وقت را حین آوردن رخت تلف کرده و در بین راه استادش، نیت او را کمرنگ کرده است و فیضی را از دست داده است. در صورتی که بهتر بود و می‌بایست که در همان لحظه به آن جرگه می‌پیوست.]

حکایت: استاد اسماعیل صابونی گفت که شیخی خفته بودم، چون وقت برخاستن شد که با وردی مشغول شوم، کاهلی نمودم، کوزه بر بالین نهاده بودم، گریه‌ای آن را بریخت، من شولیده شدم و هم کاهلی کردم و چشمم در خواب شد. سنگی از بام درآمد و بر طشتی آمد که در میان سرای بود. اهل خانه آواز برآوردند که دزد! من

بیدار شدم و ورد آغاز کردم. دیگر روز به مجلس شیخ شدم، شیخ در میان سخن روی به من کرد و گفت چون بنده همه شب بخسبند و دیر ترک برخیزد موشی و گربه‌ای را بفرمایند تا درهم آویزند و کوزه را آب بریزند تا خواب بروی بشولد و دزدی را بگویند که سنگی در سرایش اندازد گویند دزد بود، دزد نبود، فرستاده ما بود، تا از خواب بیدارت کند تا ساعتی با ما حدیث کنی.

مه روی منا دوش به بامت بودم

گفتی دزد است دزد نبو من بودم

چون شیخ این سخن بگفت گریستن بر من افتاد و دانستم که در هیچ حال شیخ از ما غافل نیست.

[۱۲۲] [این حکایت نشان‌دهنده این است که سالک باید دائماً به نشانه‌ها و حق تعالی چشم دوخته باشد و گوش‌به‌زنگ آن باشد.]

حکایت: خواجه بوالفتح شیخ گفت که پیر موسی گفت که یک روز شیخ مرا در نیشابور فرمود که پیش رو و دو رکعت نماز کن تا ما به تو اقتدا کنیم و هر حمد که در قرآن است بخوان. پیر موسی گفت که فروماندم که چگونه توانم گزاردن. به حکم اشارت شیخ در پیش شدم چون تکبیر پیوستم هر حمد که در قرآن بود بر زفان من روان شد. چون نماز کردیم شیخ گفت ای موسی ما از گزاردن شکرهای خدای تعالی عاجز بودیم شما نیابت بداشتید خدای تعالی نیکویی دهد.

[۱۲۲] [این نیز مانند شعر جوششی می‌باشد، و اقتدار شیخ باعث چنین حالتی در او شده است و در اینجا شیخ، پیر موسی را به نیابت جهت شکر خدای گرفته است]

حکایت: خواجه بوالفتح عیاضی گفت از خواجه حسین عباد ویشی، شنیدم که گفت در نیشابور در مجلس شیخ بودم مرا اندیشهٔ والده و سرخس به خاطر آمد، شیخ در حال روی به من کرد و گفت:

لِتَعْجَلُ عَلَيَّ أُمَّ عَلِيَّكَ حَقِيَّةً
تَنُوحُ وَ تَبْكِي مِنْ فِرَاقِكَ دَائِمًا

من از مجلس، بیرون آمدم و روی به سرخس نهادم، والده را در بیماری وفات یافتم، تنگ درآمده، من برسیدم و او را دریافتم، دیگر روز او را وفات رسید. دانستم که آنچه شیخ فرموده بود، سبب آن تعجیل بوده است.

[۱۲۷] [این حکایت در موازات حکایت [۱۲۰] است با این فرق که در اینجا فردی که شیخ به او نصیحت کرده است، بسیار مقتدر بوده و با شنیدن لِتَعْجَلُ بِالْأَفْصَلِ در همان وسط مجلس بلند شده و حرکت کرده و به موقع به بالین مادرش رسیده، اما طلبهٔ حکایت [۱۲۰] طول داده و به همان سبب مقداری از قصدِ نرمش ناپذیرِ خود را از دست داده که دیگر نمی‌شود نامِ آن را قصدِ نرمش ناپذیر گذاشت.]

حکایت: یک روز شیخ در نیشابور مجلس می‌گفت، بازرگانی بود در مجلس شیخ، اندیشه کرده بود که شیخ را به خانه برد و حلوا و زیره بایی دهد. در میان مجلس شیخ روی بدان بازرگان کرد و گفت ای جوانمرد آن حلوا و زیره با که برای ما ترتیب کرده‌ای به حمالی ده تا بیارد، در راه آنجا که مانده گردد آنجا بنهد. آن مرد برفت و آن دیک بر سر حمال نهاد و می‌برد تا آنجا که حمال مانده شد. بدر سرایی شد که بود، آوازی داد، پیری بیرون آمد و گفت اگر زیره با و حلوا به شکر داری

بیا. بازرگان گفت این از کرامات شیخ عجایب‌تر است. از او پرسید که تو به چه دانستی که ما زیره با و حلوائی به شکر داریم؟ پیر گفت ما چند روزست که طعام نیافته‌ایم، کودکی در گاهواره به همت دعایی که بارخدایا پدر و برادران ما را زیره باو حلوائی به شکر ده! دعای او مستجاب شد، شیخ بوسعید را ازین خبر شده بود بفرستاد.

[۱۲۷] [تواگردرتپش باغ خدا را دیدی، همت کن وبگو ماهی ها، حوضشان بی آب است. (سهراب سپهری)]

حکایت: استاد امام اسماعیل صابونی گفت در آن وقت که شیخ به نیشابور بود، روزی می‌رفتم تا به زیارت شیخ شوم. با خود اندیشه کردم که در آن وقت که با شیخ پیش بوعلی زاهر به سرخس اخبار می‌خواندیم، کدام است از آن اخبارو در کدام جزوست؟ این معانی می‌اندیشیدم چون پیش شیخ درشدم و سلام گفتم، شیخ برخاست و مرا در برگرفت. چون بنشستم شیخ گفت یا استاد آن اخبار که به سرخس در خدمت بوعلی زاهر سماع کردیم، اول خبر در جزو اول کدام ست؟ گفتم تا جزو مطالعه نکنم ندانم. شیخ گفت اول حدیث این است که **حُبُّ الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ خَطِيئَةٍ** پس شیخ گفت حدیث دوم چیست؟ گفتم یاد ندارم. شیخ گفت حدیث دوم این است که **دَعَا مَا يُرِيْبِكَ اِلَى مَا لَا يُرِيْبِكُ**. پس شیخ گفت سوم کدام ست؟ گفتم یاد ندارم. شیخ گفت حدیث سوم این است که **كَانَ رَسُوْلُ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ لَا يَدْخُرُ شَيْئًا لِّغَدٍ** استاد اسماعیل گفت چون شیخ این احادیث بگفت مرا یاد آمد که همچنین است که شیخ گفت و بدانستم که شیخ آن اندیشه که در راه کرده بودم به من نمود، و یقین بدانستم که شیخ را بر اسرار ما وقوفی است.

[۱۲۹] [در حدیث اول و سوم : سالک به چیزی نمی‌چسبد.]

حکایت: شیخ اسماعیل ساوی (سیاری) گفت که شیخ به نیشابور آمد و من هرگز مجلس شیخ را بنگذاشتمی و در مجلس شیخ بیت بسیار گفتمی و در دل من از آن پیوسته انکاری بودی. روزی شیخ در میان مجلس به من بازنگریست و گفت قَدْ عَشَقْنَا وَ كُنَّا يَتَغْنَى، این ستیزه ترا می‌گوییم! مرا آن انکار برخاست. روزی دیگر به مجلس شیخ شدم، مقری می‌خواند که: وَ كَذَلِكَ أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ رُوحاً مِّنْ أَمْرِنَا مَا كُنْتَ تَدْرِي مَا الْكِتَابُ وَلَا الْإِيمَانُ. شیخ این کلمه باز می‌گردانید که ما کنت تَدْرِي! مرا از آن حالتی درآمد که چیز بر شیخ فرستم، دیگر روز، پشیمان شدم. چون روزی چند درآمد به مجلس شیخ درآمدم و گلیمی پوشیده داشتم درویشی جامه خواست. شیخ به من نگاه کرد و گفت برکت باشد که این گلیم را بدرویش همراه کنی و پشیمان نگردی چنانکه آن روز متحیر گشتم و گلیم و جمله جامه‌ها بدرویش دادم.

[۱۳۰] [قد عشقنا و کلنا يتغنى، که شیخ گفته خیلی جالب است. عاشقیم و تمام وجودمان شاد است یا سرودخوان است یا از وقتی که عاشق شده‌ایم تمام وجودمان طَرَبُ است، که این دو بیت شعرِ مولوی که برای شمس تبریزی گفته است برای شیخ هم صادق است.

غزل ۲۷۸۹

پیش تختش پیرمردی پای کوبان مستوار

لیک او دریای علمی حاکمی فرزانه‌ای

(شاد است و آگاه است)

دامن دانش گرفته زیر دندان‌ها ولیک

کلبتین عشق نامانده درو دندان‌های

عالم است اما علمی را که لازمه‌ی دنیای روزمره و فهرست انسانی است تهیه کرده و سپس آن را دور انداخته و در " جریده لا " ثبت کرده یا به قول شیخ در حکایت [۱۱۴]] انبان حدیث و علم را که تهیه کرده و نگونسار کرده است.)

وَكَذَلِكَ أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ رُوحًا مِّنْ أَمْرِنَا مَا كُنْتَ تَدْرِي مَا الْكِتَابُ وَلَا الْإِيمَانُ " - الشوری : ۵۲. آیه قرآن بسیار زیباست: و اینکه ما به تو وحی کردیم روحی از فرمان ما است وگرنه تو کتاب وایمان را نمی دانستی و بقیه آیه ولکن ما آن کتاب را نور گردانیدیم که هرکس از بندگان خود را بخواهیم به آن نور هدایت می کنیم (شوری آیه ۵۲)،

(تمهیدات عین القضاة صفحه ۵۲)

حکایت: آورده اند که در آن وقت که شیخ به نیشابور بود، بسیار جهودان و ترسایان به دست شیخ مسلمان می شدند و همگنان را می بایست که به دست ایشان نیز مسلمان گردند و خاصه شیخ بومحمد جوینی را که شیخ وقت بود و او را وکیلی جهود بود و پیوسته او را به اسلام دعوت می کرد و او اجابت نمی کرد. روزی او را گفت اگر تو مسلمان شوی من سه یک مال خویش به تو مسلم دارم. جهود گفت معاذالله که من دین خویش به دنیا ندهم.. شیخ بو محمد جوینی نومید گشت. اتفاق را روزی شیخ بو محمد به کوی عدنی کویان گذر می کرد و این وکیل در خدمت او. شیخ آن روز مجلس می گفت، شیخ بو محمد به مجلس شیخ درشد، آن وکیل جهود نیز در رفت و در پس ستونی پنهان بنشست. چون شیخ در حدیث آمد روی بدان ستون کرد که آن وکیل در پس او بود. گفت ای مرد جهود از آن پس ستون بیرون آی! جهود هر چند کوشید خویشتن نگاه نتوانست داشت. بی خویشتن بر پای خاست و به خدمت شیخ آمد گفت به گوی!

جهود گفت چه گویم؟ گفت به گوی:

من گبر بدم کنون مسلمان گشتم

بد عهد بدم کنون بفرمان گشتم

آن جهود این بیت بگفت. پس شیخ گفت پیش خواجه امام بو محمد رو تا ترا مسلمانی در آموزد و او را بگوی که توندانسته ای که **إِنَّ الْأُمُورَ مَوْقُوفَةٌ عَلَى أَوْقَاتِهَا فَإِذَا دَخَلَ الْوَقْتُ لَا يَحْتَاجُ إِلَى ثُلُثِ الْمَالِ وَلَا إِلَى نِصْفِهِ وَلَا إِلَى ثَلَاثِهِ**. که کارها موقوف وقت است. شیخ بو محمد را وقت خوش شد و از آن روز توبه کرد.

[۱۳۱] [وقت و وقت شناسی و زمان بندی خیلی مهم است، و مربوط به سالک نیست ، بلکه مربوط به اقتدار است و نمی شود به زور کسی را وادار به معرفت اندوزی کرد. و شناخت آهسته آهسته می آید. و این زیادتی خفی التدریج باشد. (عین القضاة، تمهیدات) و چشم بصیرت اندک اندک باز می شود. و عقل اندک اندک زائل می شود. (عین القضاة ، زبدة الحقائق). عقل برای سالکان چیزی نیست جز خوداندیشی در فهرست انسان. و خیلی چیزها هست که انسان می شنود و فهم نمی کند یا قبول نمی کند، اما پس از مدتی کاملاً آن را درک می کند.]

جمعی بسیار با شیخ روانه شدند. چون از نیشابور بیرون آمدند، شیخ گفت اگر نه حضور ما باشد، آن عزیزان آن رنج نتوانند کشید. جماعت همه با یکدیگر نگریستند که این سخن کرا می گوید و درنیافتند. چون یحیی و معرر رسیدند کسی شیخ بوالحسن خرقانی را قدس الله روحه العزیز خبر کرد که فردا شیخ ابوسعید اینجا خواهد رسید و او شاد شد و شیخ بوالحسن را پسری بود احمد نام و پدر را بوی نظری هرچه تمام تر. احمد را دختری بخواست به عقد نکاح، درین شب که شیخ به

خرقان می‌رسید زفاف بود، احمد را ناگاه بگرفتند و سرش از تن جدا کردند و بدر صومعه پدر بازنهادند. بوقت نماز شیخ بوالحسن از صومعه بیرون آمد، پای او بر سر پسر آمد، پسر را آواز داد که چراغی بیاور، مادر چراغ بیرون آورد، پدر سر فرزند خود را دید، شیخ بوالحسن خرقانی گفت ای دوست پدر این چه بود که تو کردی و چه کردی که نکردی!

[۱۳۵] [منظور شیخ از: اگر نه حضور ما باشد، آن عزیزان آن رنج نتوانند کشید. این است که شیخ خرقان به دلیل حضور من قادر خواهد بود رنجی را که برایش پیش آمده (مردن پسرش) تحمل کند.

و شیخ بوالحسن خرقانی گفت: ای دوست پدر این چه بود که تو کردی و چه کردی که نکردی! یعنی چه کرده‌ای که نباید می‌کردی یا چه نکردی که می‌باید می‌کردی، یعنی در هر دو صورت فرد عقوبت می‌شود.]

شیخ بوالحسن بانگ بروی زد و گفت خاموش که ایشان راه گم نکنند.

[۱۳۶] [مردان و پیران خرد راه را گم نمی‌کنند، چون بیننده‌اند و اگر هم چیزی باشد که دیدنشان آن‌ها را آگاه نکند تقدیرشان است. همین شیخ خرقانی در همان شب که گردن پسرش را می‌زنند، نمی‌فهمد که پسرش در نزدیکی خودش مرده است، و زنش به او اعتراض می‌کند که تو گردن زدن افراد در فلان راه دور را دیدی اما گردن زدن پسر خود را ندیدی، و شیخ گفت: آری، آن وقت که دیدم پرده برداشته بودند و این وقت که پسر را می‌کشتند پرده فروهشته بودند. (نوشته بر دریا، از میراث عرفانی ابوالحسن خرقانی، محمدرضا شفیعی کدکنی) پس شیخ ابوسعید راه گم نکرده بلکه " اقتدار، او را به آن سرزمین برده است. تمام تمرکز شخص در

حالتِ " ابر آگاهی " معطوف به جزئیاتِ عملی است که انجام می‌دهد ، در نتیجه از اطراف خود کمترین آگاهی را دارد.

کشف‌الاسرار میبیدی جلد دوم، داستانِ عوف بن الحارث المحاربی و رسول خدا: رسول خدا (ص) تنها برخاست، و حاجتی را که در پیش داشت به گوشه‌ای باز شد، و وادی باز برید، و در آن زیر درختی فرو آمد. جماعتی مشرکان بر کوه شده بودند، و کوه را پناه خود کرده. در میان ایشان یکی بود عوف بن الحارث المحاربی، از دور نظر کرد، رسول خدا (ص) را تنها دید در زیر آن درخت. شمشیر برگرفت، و آمد به قصد رسول خدا. رسول (ص) از آمدن عوف آگاهی نداشت، تا ناگاه او را بر سر خود دید، ایستاده و شمشیر کشیده. گفت: یا محمد! آن کیست که این ساعت ترا فریاد رسد، و مرا از تو بازدارد؟ رسول (ص) گفت: خدا است که مرا فریاد رسد، و ترا از من بازدارد، آن گه روی سوی آسمان کرد و گفت: «اللهم اکنی عوفا!» بار خدایا کفایت کن این کار، و عوف را از من بازدار. پس عوف آهنگ آن کرد که ضربتی زند، ناگاه میان دو کتف وی زخمی رسید که بر وی درافتاد، و شمشیر از دست وی بیفتاد، رسول خدا برخاست، و شمشیر برگرفت و گفت: یا عوف! آن کیست که این ساعت ترا از من نگه دارد؟ و مرا از تو بازدارد؟ عوف گفت: هیچ کس نیست مگر که تو خود نکنی. رسول خدا (ص) گفت: گواهی می‌دهی که خدا یکی است، و من بنده و رسول اوأم، تا این شمشیر به تو بازدهم، گفت: این یکی نمی‌توانم، لکن گواه باش که بعد ازین هرگز با تو جنگ نکنم، و هیچ دشمنی را بر تو یاری ندهم. رسول خدا (ص) شمشیر بوی باز داد، عوف گفت: یا محمد! و الله که تو از من بهتری و جوانمردتری! رسول (ص) گفت: «اجل، أنا احقّ بذلک منک»

و شیخ بوسعید درین کت سه شبانروز پیش بوالحسن بود و درین سه شبانروز هیچ

سخن نمی‌گفت و بوالحسن از وی معارضهٔ سخن می‌کرد و او می‌گفت ما را برای آن آورده‌اند که سخن شنویم، او را باید گفتن. پس شیخ بوالحسن گفت تو حاجت مایی و ما از خدای تعالی به حاجت خواسته‌ایم که دوستی از دوستان خویشتن بفرست تا ما این سرها را بدو هویدا کنیم و من پیر بودم و ضعیف بودم، نزد تو نتوانستم آمدن.

[۱۳۷] [سالک باکسی صحبت نمی‌کند اما اگر چیزی او را تحت فشار قرار دهد، کسی را انتخاب کرده و با او صحبت می‌کند تا سبک شود و البته این به شرطی است که بخواهد صحبت کند. سالک حس دلسوزی به حال خود ندارد و باکسی حرف نمی‌زند، اما اگر بخواهد یک شعر را انتخاب کرده و با او صحبت می‌کند تا بارش سبک شود.]

هر روز بامداد بوالحسن نزدیک در خانه شیخ آمدی و سلام گفتی. و گفתי هشیار باش که صحبت با برگزیدهٔ حق، می‌کنی! اینجا بشریت نمانده‌ای، اینجا نفس نمانده‌ای!

[۱۳۷] [شیخ، تهی است و بی‌کرانگی را بازمی‌تاباند. دریغا که مصطفی ص از اینجا گفت: مَنْ رَأَى فَقَدْ رَأَى الْحَقَّ " هر که مرا بیند خدا را دیده (تمهیدات عین القضاة). این تهیگی دنیا را باز نمی‌تاباند بلکه بی‌کرانگی را بازمی‌تاباند]

یک روز قاضی آن ناحیت در رسید که به تعزیت شیخ بوالحسن آمده بود، گفتند شیخ بوسعید اینجاست، گفت تا درروم و او را سلامی گویم. شیخ بوالحسن گفت حاضر باش و گوش دار! قاضی در رفت و سلام کرد، شیخ را در چهار بالش چون

سلطانی، و درویشی پای شیخ در کنار گرفته و مغمزی می‌کرد. قاضی در دل گفت که اینجا فقر کجاست؟ و این مرد با چندین تنعم پادشاهی است نه صوفی و درویشی! چون این اندیشه بر دل او بگذشت شیخ سر از بالش برداشت و گفت ای دانشمند: "من کان فی مشاهدة الحق هل یقع علیه اسم الفقر؟" قاضی یک نعره بزد و بی‌هوش شد، قاضی را بیرون آورند، بوالحسن گفت که ترا گفتم که گوش دار که طاقت نظر نیاری. پس شیخ بوالحسن به خدمت شیخ درآمد و گفت ای شیخ نظر هیبت کردی، نظر رحمت فرمای که قاضی از حال گردیده است. شیخ او را مرفه گردانید و استمالت فرمود و مراجعت نمود.

[۱۳۸] [یعنی جایی که اقتدار باشد دیگر نباید دنبال فقر بود. و اقتدار از فقر کلی‌تر است. ولی اکثراً یا به چهار بالش توجه می‌کنند یا به دنبال فقرِ ظاهری می‌گردند و هیچ توجهی به اقتدار ندارند و چون وضع ظاهر ارزش‌چندانی ندارد و مایهٔ قضاوت است، باید آن را مطابق سایر بندهای موجود در فهرست انسانی دور انداخت.]

قوال این بیت می‌گفت:

آوازِ درامه بنگری یارمن است

من خود دانم کرا غم کار من است

سیصد گل سرخ بر رخ یار من است

خیزم بچنم که گل چدن کار من است

شیخ را دو اسب بود. یکی مرکب بود و یکی زاویه شیخ برو نهادندی و درویشی بر سر او نشست. شیخ کسی فرا نزدیک قوال فرستاد که «آن یک اسب بحکم تست که پالانی ست.

[۱۳۹] یعنی من می‌دانم که یار من "حق تعالی" به فکر کار من است (هدایت من به سمت غنی کردن آگاهی) و با هسته‌های تجربیدی و مظاهرش، مرا کمک می‌کند. پس من باید از گل‌های رویش که همه زیباست، بچینم و گوش‌به‌زنگ باشم و به نشانه‌هایش تن بسپارم که کاری جز این ندارم. سرسپرده‌ام پیشاپیش به نیرویی حاکم بر سرنوشت‌م، یک سالک که گوش‌به‌زنگ مظاهر حق است، وقتی یک نشانه می‌بیند، می‌تواند با نهایت خوشحالی و فروتنی این دو بیت بسیار زیبا را به حق تعالی تقدیم کند، و شیخ بلافاصله متوجه شده و به قوال یک اسب بخشیده است.]

روزی شیخ بوالحسن در میان سخن از شیخ بوسعید پرسید که به ولایت شما عروسی بو؟ گفت بو و در عروسی بسیار نظارگی بو که از عروس پاکیزه‌تر بو لکن در میان ایشان تخت و جلوه یکی را بو. شیخ بوالحسن نعره بزد و گفت: خسرو همه حال خویش دیدی در جام .

[۱۴۳] [چه فرهادها مرده در کوه‌ها / چه حلاج‌ها رفته بردارها (علامه طباطبایی)]

دیگر روز که شیخ رفته بود در خانقاه بوالحسن جامه‌ها برچیدند در آن موضع که زاویه حسن بود کاغذی پیچیده، پیش شیخ بوالحسن بردند، گفتند چیزی یافتیم اندر آن موضع نگاه کردند زر نقد بود. گفت برسنجید، چون دیدند بیست دینار بود، گفت بنگرید تا ما را وام چنداست؟ نگاه کردند محقر بیست دینار بود، گفت بقرض ما صرف باید کرد که وام او آن ماست و وام ما آن او.

[۱۴۴] [نشانه خوانی شیخ چون میزان وام با میزان زر برابر بوده.]

و چون شیخ بوسعید به ولایت کورونی رسید دیهی بود، جمع خواستند که آنجا فرود آیند شیخ گفت این دیه را چه گویند؟ گفتند. پس بدیهی دیگر رفتند، شیخ گفت این دیه را چه گویند؟ گفتند در بند. گفت بند نباید. بدیهی دیگر رسیدند، شیخ گفت این دیه را چه گویند؟ گفتند خدشاد. گفت خدشاد. آنجا نزول کردند [۱۴۵] [تعیین محل اقامت توسط سالک از طریق احساس]

و این سخن با شیخ بازگفتند شیخ گفت إِشْتَأَقْتُ تِلْكَ التَّوْبَةَ إِلَيْنَا فَلَمَّا التَّقِينَا فِينَا فِي تِلْكَ التُّرْبَةِ. آن خاک را آرزوی ما خاست، چون آنجا رسیدیم ما در آن خاک خاک شدیم و برسیدیم شیخ از آن اعتراض این جواب فرمود. این رسید بما از رفتن شیخ به خرقان و باز آمدن به شهر نیشابور. [۱۴۶] [تن سپردن به حق تعالی را ذکر می کند، شعر شیخ: چون خاک شدی خاک ترا خاک شدم / چون خاک ترا خاک شدم پاک شدم]

گفتند ای شیخ از هرگونه که هست میهنه بس مختصر جایی است، ما را ترا بمیهنه می دریغ آید. شیخ گفت ما را شما را بدین جهان و بدان جهان دریغ می آید ایشان خجل شدند.

[۱۴۸] [دریغ از نوع بشر که خود را در بند یک موضع قلب می کند. أَ فَلَا يَتَذَبَّرُونَ الْقُرْآنَ أَمْ عَلَى قُلُوبٍ أَقْفَالُهَا - محمد : ۲۴]

بیت :

مرغی بسر کوه نشست و برخاست

بنگر که از آن کوه چه افزود و چه کاست

[۱۴۸] [رفع خودمهم بینی و دلسوزی به حال خود و منیت. علامه طباطبایی: چه فرهاد ها مرده در کوه ها / چه حلاج ها رفته بر دارها]

پس شیخ جمع را وداع کرد و بسوی عقبه رشک درشد. چون بر صندوق شکسته رسید، اسب شیخ خطا کرد و یک ران شیخ در زیر پهلوی اسب ماند و از آن خسته شد و گوشت رانش نرم شد. جامه بازافگندند و شیخ را بر آن جامه خوابانیدند، و چهار کس شیخ را به عقبه فرو آوردند و در آن خانه سنگین بنهادند. درویشی از جانب شهر طوس می آمد، چشم شیخ بر آن درویش افتاد گفت کجا عزم داری؟ گفت به نیشابور. گفت بدر خانقاه صوفیان شو، سلام ما به درویشان رسان، که ایشان با ما بسیار گفتند که نباید شد و با ایشان بگوی که خطا ستور را افتاد، ما را نیفتاد.

[۱۴۹] [شیخ راه پس و پیش را بر یاهه گویان بسته است، که نگویند ما گفتیم و نکرد (گوش نکرد) والان عاقبت پس می دهد. افرادی هستند که بر مبنای ارزش ظاهری قضاوت می کنند و در اینجا چون شیخ افراد دور و بر خود را می شناخته که چگونه هستند، با زیرکی راه پس و پیش را بر آنها بسته است.]

حکایت: آورده اند که چون شیخ ابوسعید از نیشابور بمیهنه می آمد در راه به منزلی فرو آمد و درویشان چیزی بکار بردند و سرباز نهادند. چون وقت نماز درآمد درویشان به نماز ایستادند وصف برکشیدند، درویشی مگر در خواب مانده بود از ماندگی راه، چون بیدار شد جمع در فریضه شروع کرده بودند، حیا مانع شد که برخیزد همچنان خفته می بود از خجالت. پس دزدی آمده بود تا رختی بردارد و در میان رخت آمد و

آن درویش بیدار بود تکیه کرده، سنگی برداشت و بران دزد انداخت. دزد دانست که کسی می‌نگرد، بگریخت و هیچ نتوانست بردن و جمع را ازین حال هیچ خبر نه. چون سلام باز دادند و درویش را خفته دیدند بروی انکار کردند که این بی‌نماز نگرید! شیخ گفت بی‌نمازی باید تا جامه‌ شما را گوش می‌دارد تا نمازی ماند، و درنیافتند که شیخ چه می‌گوید، چون پیش رخت آمدند و از آن حال خبردار شدند از آن انکار توبه کردند.

[۱۵۰] [این حکایت با گفته سعدی تطابق دارد (پدرش به او گفته) : که تو نیز جانِ پدر اگر بخُسی به که در پوستینِ خلق افتی. چون آن دو رکعت نماز خواندن باعثِ تقویتِ خود مهمم بینی می‌شود و باعث می‌شود بگویی این فرد چرا تنبل است و خوابیده است و عبادت نمی‌کند و باعث قضاوت درباره افراد و تقویت خود مهمم بینی می‌شود.]

حکایت: شیخ عبدالصمد بن محمد الصوفی السرخسی که مرید خاص شیخ بود، حکایت کرد که من مدتی از مجلس شیخ غایب گشته بودم و متأسف بودم که آن فواید از من فوت گشت. چون بمیهنه رسیدم شیخ مجلس می‌گفت. چون چشمش بر من افتاد گفت ای عبدالصمد متأسف مباش که اگر تو ده سال از ما غایب گردی ما جز یک حرف نگوییم و آن یک حرف برین ناخن بتوان نوشت و اشارت به انگشت مهین کرد از دست راست و آن سخن این است ذَبِحَ النَّفْسَ وَ إِلَّا فَلَا چون شیخ این کلمه بگفت فریاد بر من افتاد.

[۱۸۲] [تأیید شیخ بر تجرید و رفع منیت و اینکه شنیدن کافی نیست و شناخت و عمل لازم است. یعنی یا خود مهمم بینی را از بین ببر و نفس قرین را ذبح کن یا هیچ کاری نکرده‌ای.]

فصل دوم از باب دوم

در حکایاتی که از آن فایده‌ای به حاصل آید و بعضی از حکایات مشایخ که از برای
فایده بر لفظ مبارک شیخ رفته است

حکایت: در روزگار شیخ قدس الله روحه العزیز درویشی بودی که همه خدمت‌های خشن او کردی. یک روز کار گل می‌کرد و دست و پای در گل داشت، همچنان از میان کار بیرون آمد و به خدمت شیخ آمد و گفت ای شیخ من این همه کارهای سخت برای خدای نمی‌توانم کرد! طمع می‌دارم که شیخ احسنت و زهی می‌کند و به تحسین مددی می‌فرماید. شیخ را خوش‌آمد از راستی آن درویش و گفت چنان کنیم. بعد آن چون شیخ می‌دید که درویش کاری می‌کردی او را تحسین کردی و او بدان خوش‌دل بودی و قوت گرفتی.

[۱۹۱] [بی‌عیب و نقصی ایجاب می‌کند که شخص بدون انتظار پاداش عمل کند. اما در اینجا درویش حداقل آن قدر صداقت داشته است که بفهمد نمی‌تواند به خاطر خدا آن کارها را بکند و همچنین بدون تحسین هم قادر به انجام کار نیست پس نه تنها مانند احمق‌ها در آن وسط نپلکیده است بلکه مستقیماً خواسته‌اش را به خوبی با شیخ مطرح کرده و نتیجه گرفته است. ان الله مع الصادقین.]

حکایت: در آن وقت که شیخ به طوس بود روزی با خواجه امام بوالحسن راوقی نشست بودی و سخنی می‌گفتند. و شیخ را مهمی در پیش بود، ایشان در آن سخن بودند که آن مهم شیخ ساخته شد. شیخ را بر زفان برفت که کارهای ما خدای ساز باشد! آنکه گفت که الحمدالله رب العالمین. خواجه بوالحسن راوقی گفت ای شیخ پس کار ما دروگر می‌تراشد؟ شیخ گفت نه و لکن کار شما را شما در میان باشید و گوید من چنین کردم و چنین کنم و چنین می‌بایست کرد، پس کار شما هم خدا ساز باشد و لکن شما گوید که ما هستیم و لکن کار ما را در میان نباشیم.

[۱۹۲] [سالک چشم به مظاهر روح دارد و تن به آن‌ها می‌سپارد و خود را دخیل در کار نمی‌داند اما فرد عادی منیت و نفسانیت خود را عامل پیش برنده کار می‌داند و می‌گوید من این کار را کرده‌ام. اما سالک فقط از نظر نحو زبانی از " من " استفاده می‌کند، در صورتی که می‌داند او فقط یک واسطه است و منشأ صدور اعمالی که او باید انجام دهد حق تعالی است و فرد نه خود و نه مکان را دخیل در نظر نمی‌گیرد. یعنی نمی‌گوید اگر فلان جا بودم ، در آن صورت کارم را بهتر انجام می‌دادم و خوشبخت‌تر بودم. بلکه می‌گوید عامل پیش برنده من اقتدار است. و اعمال من و محل مرا اقتدار تعیین می‌کند. یعنی به نیرویی حاکم بر سرنوشتش تن داده است. و چون آن نیرو در همه جا هست پس سالک در همه جا پشتیبان دارد و با خوشحالی این دو شعر را می‌خواند: امروز بهر حالی بغداد بخاراست / کجا میر خراسان است پیروزی آنجاست.

آوازِ درامه بنگری یار من است / من خود دانم کرا غم کار من است

سیصد گل سرخ بر رخ یار من است / خیزم بچشم که گل چدن کار من است
پس سالک می‌داند نهایتاً غم کار او را کس دیگری می‌خورد و مواظب اوست، و کارها را برایش جور می‌کند. پس شیخ می‌فرماید " الحمدالله رب العالمین کارهای ما خدا ساز باشد.]

حکایت: یک روز شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز در نیشابور مجلس می‌گفت،
خواجه بوعلی از در خانقاه شیخ درآمد و ایشان هر دو پیش ازین یکدیگر را ندیده بودند اگرچه میان ایشان مکاتبه رفته بود. چون بوعلی از در درآمد شیخ روی بوی

کرد و گفت حکمت‌دانی آمد. خواجه بوعلی درآمد و بنشست، شیخ با سر سخن رفت و مجلس تمام کرد و در خانه رفت، بوعلی با شیخ در خانه شد و در خانه فراز کردند و با یکدیگر سه شبانه‌روز به خلوت سخن گفتند بعد سه شبانه‌روز خواجه بوعلی برفت شاگردان او سؤال کردند که شیخ را چگونه یافتی؟ گفت هرچه من می‌دانم او می‌بیند، و مریدان از شیخ سؤال کردند که ای شیخ بوعلی را چگونه یافتی؟ گفت هرچه ما می‌بینیم او می‌داند.

[۱۹۴]] من هر چه می‌دانم او می‌بیند (تمام چیزهایی را که من از طریق خرد می‌دانم او در یک لحظه آن‌ها را می‌بیند.)

هر چه ما می‌بینیم او می‌داند (یعنی هر چه من با بینندگی‌ام او را بررسی می‌کنم و می‌بینم ، او از طریق دانش ناشی از منطق است می‌داند. یعنی شیخ از طریق بینندگی می‌تواند هر چه را که او می‌داند بفهمد. او ابوعلی سینا نمی‌تواند هرچه را شیخ می‌بیند بداند]

حکایت: خواجه‌امام ابوبکر صابونی شریک شیخ ما بوده است به مدرسه به مرو. چون شیخ را حال بدان درجه رسید روزی خواجه‌امام ابوبکر نزدیک شیخ آمد و گفت ای شیخ ما هر دو در یک مدرسه شریک بودیم و علم به هم آموختیم حق تعالی ترا بدین درجهٔ بزرگ رسانید و من همچنین در دانشمندی بماندم، سبب چیست؟ شیخ گفت یاد داری که فلان روز این حدیث استاد ما را املا کرد که **مِنْ حُسْنِ اسْلَامِ الْمَرْءِ تَرْكُهُ مَا لَا يَعْنِيهِ** و هر دو بنوشتیم، چون به خانه رفتی چه کردی؟ گفت من یاد گرفتم و به طلب دیگر شدم. شیخ گفت ما چنین نکردیم، چون به خانه شدیم هرچه ما را از آن گزیر بود از پیش خویش برمی‌داشتیم و اندیشهٔ آن از دل بیرون

می‌کردیم و آنچه ناگزیر بود ما آن را فرا گرفتیم و دل خود به اندیشه آن تسلیم کردیم و آن حدیث حق است و پس چنانکه خبر داد قُلْ اللَّهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ - الْأَنْعَام : ۹۱ ناگزیر تو منم ناگزیر خود را ملازم باش. لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ فَاتَّخِذْهُ وَكِيلًا. المزل : ۹ [۱۹۸] یعنی شیخ کورکورانه مطلب را نخوانده و از آن رد بشود، مثلاً کسی می‌داند سیگار ضرر دارد، اما سیگار بکشد. این چنین فردی معادل خواجه‌امام ابوبکر بوده، اما شیخ مطلب را گرفته که آنچه را که به کارش نمی‌آید و مفید نیست باید ترک کند. و چون تنها تجرید به کارش می‌آید و خدا وکیل او خواهد بود، پس دل و فکر را از همه چیز خالی کرده است. و در این حکایت شیخ به خاطر لطف سرشار و مهربانی وهم شاگردی بودن با امام ابوبکر، به این وضوح و زیبایی شرح کارش را از ابتدا تا انتها در سه خط خلاصه کرده و توضیح داده است.]

حکایت: شیخ ابوسعید یکبار به طوس رسید مردمان از شیخ استدعاء مجلس کردند، شیخ اجابت کرد، بامداد در خانقاه استاد تخت بنهادند و مردم می‌آمد و می‌نشست. چون شیخ بر تخت شد و مقریان قرآن بر خواندند و مردم می‌آمد چنانکه کسی را جای نماند، معرف برخاست و گفت خدایش بیامزد که هرکسی از آنجا که هست یک گام فراتر آید. شیخ گفت و صلی‌الله علی محمد و آله اجمعین و دست بروی فرود آورد و گفت هرچه ما خواستیم گفت و جمله پیغامبران بگفته‌اند او بگفت خدایش بیامزد که هرکسی از آنجا کسی هست یک گام فراتر آید. چون این کلمه بگفت از تخت فرود آمد و آن روز بیش ازین نگفت.

[۲۰۰] [این حکایت با داستان "از زانو تا زانو" شمس تبریزی مطابقت دارد. هردو داستان یک حرف را می‌زنند. "یک قدم جلو بیاید" شتر به موش می‌گوید آب

تا زانو است و خطرناک نیست. و موش می گوید آری اما از زانو تا زانو. یعنی زانوی تو کجا و زانوی من کجا. و در اینجا هم یک قدم گفتن آن خادم کجا و یک قدم گفتن شیخ کجا. که از زانو تا زانو است. و اگر افرادی که در آنجا بوده اند، اقتدار کافی داشته باشند، همان یک جمله که شیخ با تأکید و تبدیل معنی از آن استفاده کرده برایشان کافی بود. و جالب این است که بعد از مدتی سالک می فهمد چیزی به معنای جلو و عقب آن طور که در ذهن او مطرح بوده وجود ندارد. و تنها سیالیت و حرکت مهم است و لفظِ جلو باعث تقویت "خود مهم بینی" و لفظِ عقب باعث ایجاد حس دلسوزی به حال خود می شود.

شیخ گفت ابوبکر واسطی گفته است که: **تَعَلَّقُ الْخَلْقُ بِالْخَلْقِ كَتَعَلَّقِ الْمَسْجُونُ بِالْمَسْجُونِ**

[۲۰۱] [سالک به چیزی نمی چسبد و اضافه های دست و پا گیر را حذف می کند.]
شیخ گفت سهل بن عبدالله گفته است که: **فَبَيْحٌ لِمَنْ يَلْبَسُ الْخِرْقَةَ وَ هَمُّ الْارْزَاقِ فِي قَلْبِهِ** گفت زشت باشد که کسی خرقه درویشان در پوشد و اندوه روزی در دل وی بود و این قدر نداند که **أَرْزَاقُ الْعِبَادِ عَلَى اللَّهِ لَا يَقُومُ بِهَا إِلَّا فَضْلُهُ**.

[۲۰۱] [در مورد توکل و حذف ترس های نفس قرین است. سهل بن عبدالله که به صورت، اما به صورت کارآمدی، سعی به حذف این یک سر از سرهای هیولای سه هزار سر نفس قرین کرده است.

توکل: تهیگی معادل بی خواستگی، ولی در عین حال خواسته های حق تعالی را می خواهد. "توکل" در عرفان اسلامی، یکی از تشعشات "تهیگی" است.

تُهی پشت (پشتوانه) ندارد . پشت او بی کرانگی است . وقتی سالک این را می‌فهمد دیگر توکل می‌کند.]

شیخ گفت ما به نزدیک بوالعباس قصاب بودیم به طبرستان، چون درویشان به نزدیک او آمدندی هریکی وایی و تمنایی، او گفتی خداوندا هرکسی را وایی باید و مرا وایی نباید و هرکسی را منی و مرا منی نمی‌باید. مرا آن می‌باید که من نباشیم. [۲۰۱]] مهم‌ترین نکته این حکایت در کلام شیخ بیان شده " هیچ تکلف ترا بیش از تویی تو نیست " و شیخ اشاره به رفع خود مهم بینی و ترک نفس قرین که ریشه‌ی ریشه‌ها است و عامل تمام خواسته‌ها است، دارد. و شیخ همیشه این شعر بسیار زیبا را بیان می‌کرده [نک به ۲۱۷]، که در تأیید این داستان است.]

حکایت: شیخ گفت که از بوالقسم بشر یاسین شنیدم که روزی ما را گفت یا با سعید:

مرد باید که جگر سوخته خندان بودا

نی همانا که چنین مرد فراوان بودا

[۲۰۳]] این شعر معادل شعر حافظ است:

با دلِ خونین لب خندان بیاور همچو جام

نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

" جگر سوخته معادل خونِ دل خوردن. سالک حتی اگر شیطان را هم پیش روی خود ببیند ، نمی‌گذارد کسی از این موضوع باخبر شود. خویشتن‌داری یک سالک باید در حد کمال باشد. (اطرافیان نباید بفهمند)]

روزی شیخ را سخنی می‌رفت و بسیاری پیران و عزیزان نشسته بودند یکی از میان قوم به بانگ بلند بگریست چنانکه جمع را از آن گریستن او زحمتی بود هرچه بیشتر. شیخ به نظر هیبت در آن مرد نگاه کرد و گفت: **إِنْ شِئْتَ أَنْ تَقُولَ كَمَا قُلْتَ فَاقْعِدْ كَمَا قَعَدْتُ فَإِنَّ مَنْ ثَبَّتَ نَبْتَ وَمَنْ صَبَرَ ظَفَرَ**. پس گفت: **سَمِعْتُ أَنَّ عَقْبَةَ ابْنِ عَامِرٍ قَالَ، قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ إِذَا تَمَّ فُجُورُ الْعَبْدِ مَلَكَ عَيْنَيْهِ فَبَكَى** بهما ماشاء

[۲۰۳] [اگر خواهی همان‌گونه سخن‌گویی که من گفتم ، هم بدان‌گونه که نشسته‌ای بنشین چراکه هر کس ثبات گرفت بر رُست و هر که صبر پیشه کرد ظفر یافت . هر کس ثبات گرفت و بی‌قرار نبود و تن به نفس قرین نداد، تابش آگاهی‌اش بر رُست. هر کس صبر پیشه کرد، ظفر یافت. امور موقوف به زمانش است. یعنی باید عجله نکرد تا زمان آن برسد. و سالک با شادی ، منتظر تغییر سطح آگاهی است.]

پس گفت:

لَوْ أَنَّ دُونَكَ بَحْرُ الصِّينِ مُعْتَرِضاً

لَخَلَّتْ ذَاكَ سَرَاباً ذَاهِبَ الْأَثَرِ

وَلَوْ دَعَيْتُ وَفِيما بَيْنَنَا سَقَرٌ

لَهَوْنَ الشُّوقُ حَوْضَ النَّارِ فِي السَّقَرِ

دریای چین میانه ما گر ســــتاده است

پندارمش سراپی و آن نیز بی اثر

ور خوانیم به خویش و سقر در میان ما

آسان شود به شوق توام راه به سقر

[۲۰۳] [انسان‌ها مسافران دریای آگاهی هستند و این کره خاک چیزی جز ایستگاه سفرشان نیست، به دلایل نامربوطی مسافران سفر خود را قطع کرده‌اند. و در نوعی گرداب گیر افتاده‌اند، جریانی که به طرزی حلقه مانند می‌گردد و به آنان این احساس را می‌دهد که حرکت می‌کنند، درحالی‌که آنان در اصل ایستا هستند. انسان‌ها در صورت سالک رهرو بودن، می‌توانند با داشتن انضباط در هم‌آوردی با (نیروی انتصابی، قرین) که محبوسشان می‌دارد، از چنگ آن نیرو رهایی یافته و به سفر آگاهی خویش ادامه دهند. آگاهی تنها راهی است که بشر برای دستیابی به تکامل دارد. و نفس قرین امکان تکامل ما را با تصرف آگاهی مان از بین برده است. هرگونه افزایش آگاهی انسان باید از طریق سخت‌ترین انضباط صورت پذیرد. پرسیدند یا رسول‌الله من ینقذنی من غضب الله؟ قال: الا تغضب! (ای پیامبر کی مرا از خشم خدا می‌رهاند؟ پاسخ داد: اینکه به خشم نیایی. نامه‌های عین القضات جلد ۳ صفحه ۴۳۰]

حکایت: خواجه عبدالکریم که خادم خاص شیخ بود و از نیشابور بوده است، گفت من کودک بودم که پدرم مرا به خدمت شیخ بوسعید آورد. چون پدرم بازگشت و من به خدمت شیخ باستادم چشم شیخ بر رواق خانقاه بر خاشاک افتاد انداخته، شیخ اشارت کرد که بیار. من پیش شیخ بردم، شیخ گفت به زبان شما این را چه گویند؟ گفتم خاشه. گفت بدانک دنیا و آخرت خاشه این راه است، تا از راه برداری به مقصود نرسی که مهتر عالم علیه‌السلام چنین فرمود که ادناها إماطة الأذی عن الطریق. کمتر درجه از درجه ایمان آن است که خاشه از راه برداری، پس گفت هرچه نه خدای رانه چیز، و هر که نه خدای را نه کس! آنجا که تویی همه دوزخ

است و آنجا که تو نیستی همه بهشت است.

[۲۰۵] [شیخ درس تجرید داده است و شامل یکی از تفسیرهای " قدمان فقد وصلت " است . یعنی یک قدم بر " دنیا " و یک قدم به " آخرت " بگذاری و بررسی.]

حکایت: روزی درویشی بمیهنه رسید و همچنان با پای افزار پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ بسیار سفر کردم و قدم فرسودم و نه آسودم و نه آسوده‌ای را دیدم. شیخ گفت هیچ عجب نیست، این سفر که تو کردی مراد خود جستی، اگر تو درین سفر نبودیی و یک دم بترک خود بگفتی هم تو بیاسودی و هم دیگران به تو بیاسودندی.

زندان مرد، بود مرد است، چون قدم از زندان بیرون نهاد به راحت رسید.

[۲۰۶] [گر می‌برندت اصلی ، گر می‌روی بی‌حاصلی. یعنی تمام " اصول آموزش " برای کاهش اهمیت خود (خود مهم بینی) و ذخیره انرژی است ، نه اینکه " خود خود " را تقویت کرده و فکر کند که در حال انجام کاری است . و با قضاوت درباره دیگران " خود خود " را بسط دهد . (بود = نیت) سالک هرگز در تنگنا قرار نمی‌گیرد ، سالک به جز کمال هیچ چیز در دنیا ندارد و کمال تهدید پذیر نیست. در جهان سالکان همه چیز به " اقتدار شخصی " بستگی دارد و اقتدار شخصی هم به کمال سالک وابسته است و سالک می‌بایست " بی‌عیب و نقص " باشد . کمال، معادل بی‌عیب و نقصی. کامل بودن در شرایط کامل ، شایسته سالکان قلبی است.]

حکایت: آورده‌اند که روزی شیخ قدس الله روحه العزیز در نیشابور برنشسته می‌رفت. بدر کلیسایی رسید، اتفاق را روز یکشنبه بود جمله با شیخ گفتند ای شیخ می‌باید که ایشان را ببینیم، شیخ پای از رکاب بگردانید چون شیخ در رفت ترسایان پیش شیخ آمدند و خدمت کردند و همه به حرکت پیش شیخ بیستادند و حالتها

برفت. مقریان با شیخ بودند، یکی گفت ای شیخ دستوری هست تا آیتی بخوانند؟ شیخ گفت روا باشد. مقریان آیتی خواندند، ایشان را وقت خوش گشت و بگریستند، شیخ برخاست و بیرون آمد. یکی گفت اگر شیخ اشارت کردی همه زنارها باز کردند، شیخ گفت ما ایشان را زنا برنیسته بودیم تا باز گشاییم.

[۲۱۰] [زنا باز نکردن (صفر و سیصد و شصت درجه یکی است . مسیح: مژده می‌دهم به آخرها که اول‌اند. (انجیل متی) گر می‌برندت واصلی گر می‌روی بی‌حاصلی . باید حق تعالی درت را بزند . عرفای ما دو برخورد داشته‌اند : ۱- شفقت با عامه. ۲- در طلب معرفت بی‌رحم (نقطه مقابل دلسوزی به حال خود) داستان بایزید در تذکره.]

حکایت: خواجه بوالفتح شیخ گفت رحمت‌الله علیه، وقتی جمعی آمدند از عراق و شیخ ما را جامه فرجی آوردند صوفیانه، بافراویز. چون پیش شیخ نهادند شیخ درپوشید. گربه بود که پیوسته گرد شیخ برمی‌آمدی، آن گربه گرد شیخ برآمد و بر آن مرقع شاشید. شیخ گفت ما بر آن بودیم که خود را به جامه صوفیان بیرون آریم و ساعتی صوفی باشیم، این گربه بر صوفی ما شاشید! این فرجی بستانید و با بوالفتح دهید که صوفی اوست. آن فرجی از پشت شیخ باز کردند و به خواجه بوالفتح دادند و خواجه بوالفتح پیوسته این سخن به تفاخر بازگفتی.

[۲۱۲] [توجه شیخ به مظاهر حق در راستای ادعا نداشتن .]

خواجه بلفتح شیخ رحمت‌الله علیه گفت که خواجه‌گک سنگانی پیش شیخ ما آمد. جوانی لطیف بود. و جامه‌های نیکو پوشیده داشت. و شیخ را به دعوتی می‌بردند. شیخ را عادت بودی که از پس جمع راندی. خواجه‌گک در پیش شیخ می‌رفت. و به خود فرومی‌نگرست. شیخ گفت: «خواجه! در پیش مرو!» خواجه‌گک باز پس استاد.

چون گامی چند برفت شیخ گفت: «خواجه! باز پس مرو!» خواجهگک بر دست راست شیخ آمد، و گامی چند برفت. شیخ گفت: «خواجه! بر راست مرو.» خواجهگک بر دست چپ شیخ آمد، و گامی چند برفت. شیخ گفت: «بر دست چپ مرو.» خواجهگک تنگدل شد و گفت: «ای شیخ! کجا روم؟» شیخ گفت: «ای خواجه! خود را بنه و به راست برو!» شیخ این بیت بگفت:

تا با تو تویی ترا بدین حرف چه کار

کاین آب حیات است ز آدم بیزار

فریاد بر خواجهگک افتاد و در پای شیخ افتاد و توبه کرد و لبیک زده به سفر حجاز شد و از بزرگان گشت.

[۲۱۷] [کل پیغام شیخ به همه ما این بیت است:

تو، معادل خودِ انرژتیک که از نظر نحو زبانی ناچاریم به آن اشاره کنیم . تویی، معادل منیت و نفس . آب حیات، معادل تجرید ، معرفت ، شناخت ، صیقل پیوند با حق تعالی . آدم، معادل انسان نا آگاه و تسخیرشده‌ی نفس قرین است.

معنی شعر: تا وقتی جد و جهدت تغییر نکرده است و تصمیمات خود را بر پایه خود مهم بینی و دلسوزی به حال خود و ذهن و نفس قرین می‌گیری (یعنی نفس قرینت تصمیم می‌گیرد و خودش با آن موافقت می‌کند) راه به‌جایی نخواهی بُرد . و حتی اگر کامل‌ترین شناخت و معرفت بر فرد عرضه شود، نخواهد فهمید.]

حکایت: خواجه بوالفتح شیخ گفت که شیخ قدس الله روحه العزیز از نیشابور بمیهنه آمده بود و جمعی بسیار باوی، دیگر روز بر دکانی در مشهد مجلس می‌گفت و خلقی بی‌حد نشسته بودند و وقتی خوش پدید آمده بود، درین میان نعره مستان و های‌وهوی و غلبه ایشان پدید آمد، که در همسایگی شیخ ما مردی بود که او را

احمد بوشره گفتندی، مگر شبانه در سرای خود با حریفان بکار باطل مشغول بود و بامداد صبح کردند و مشغلهٔ عظیم می‌کردند. صوفیان و عامهٔ خلق برآشفتند و غلبه در مردمان افتاد که برویم و سرای بر سر ایشان فروگذاریم. شیخ در میان سخن بود، گفت سبحان الله ایشان را باطل چنان مشغول کرده است که از حق شماشان یاد نمی‌آید! شما حقی بدین روشنی می‌بینید و چنانتان مشغول نمی‌کند که از آن باطلتان یاد نیاید. فریاد از خلق برآمد و بگریستند و به ترک آن امر معروف بگفتند خواجه بوالفتح گفت دیگر روز من پیش شیخ ایستاده بودم، احمد بوشره پیش شیخ فرا گذشت شرمزده، شیخ هیچ نگفت تا احمد از شیخ فرا گذشت پس شیخ گفت سلام علیک جنگ نکرده‌ایم ما ترا همسایه‌ای نیکیم، آن بزرگ در حق همسایگی بسیار وصیت کرده است، اگر وقتی ترا مهماتی افتد با ما همسایگی کن تا مدد دهیم. چون شیخ این سخن بگفت احمد روی بر زمین نهاد و گفت ای شیخ با تو عهد کردم که هرگز گرد آن نگردم و توبه کردم و مرید شیخ شد. بسی روزگار برنیامد که شیخ از دنیا نقل می‌کرد و هرکسی را وصیتی می‌فرمود. احمد بر پای خاست و گفت ای شیخ پیرم و روشنایی ندیدم و تو می‌روی. شیخ گفت دل خوش دار که کسی را که روشنایی این شمع بروی افتد، کمترین چیزی که خدای تعالی با وی کند، آن بود که بروی رحمت کند.

[۲۱۷] [این‌ها حداقل باطلی دارند که آن قدر آن را دوست داشته باشند که کاملاً به آن مشغول شوند. حال شما که ادعای داشتن " حق " را می‌کنید چرا کاملاً به آن مشغول نیستید. و منظور این است که آن‌ها بی‌عیب و نقص هستند، اما شما بی‌عیب و نقص نیستید.]

حکایت: هم خواجه بوالفتح شیخ گفت رحمت‌الله علیه که شیخ قدس الله روحه العزیز روز چهارشنبه به گرمابه رفتی و شیخ بو محمد جوینی رحمت‌الله به خانقاه آمدی و از آنجا به گرمابه شدی. یک روز شیخ بو محمد جوینی به حمام فرو شده بودند، شیخ گفت ای خواجه این آسایش و راحت گرمابه از چیست؟ او گفت مردم در هفته‌ای شوخ‌گن شده باشند و موی بالیده و سنت‌ها بجای نیآورده موی بردارند و خویشتن بشورند، سبک‌تر گردند و بیاسایند. شیخ گفت بهتر ازین باید. شیخ بو محمد گفت شیخ را چه می‌نماید؟ شیخ گفت ما را چنین می‌نماید که دو مخالف جمع شدند چندین راحت باز می‌دهد، شیخ بو محمد رحمت‌الله علیه بگریست و گفت ای شیخ آنچه ترا می‌درآید هیچ‌کس را آن نیست.

[۲۱۸] [وقتی سالک " بدون امید به تغییر کردن " سعی می‌کند تغییر کند ، این هم " جمع دو مخالف " است که راحتی و آسایش خیال می‌آورد نه وسواس و اضطراب و قطعیت که حتماً باید کاری کرد .]

حکایت: روزی شیخ مجلس می‌گفت و از فرزندان شیخ بوالحسن خرقانی قدس الله روحه العزیز یکی حاضر بود. شیخ در میان سخن گفت کسانی که از خود نجات یافتند از عهد نبوت الی یومنا، به عقدی رسیدند و اگر خواهید جمله را بر شمیریم. اگر کسی از خود پاک شد پدر این خواجه بود و اشارت به پسر شیخ بوالحسن خرقانی کرد. پس گفت شیخ بوالحسن خرقانی را رفته است، قدس الله روحه العزیز، که علماء امت بران متفق‌اند که خدای را جل‌جلاله به عقل باید شناخت و بوالحسن چون به عقل نگریست او را درین راه نایبنا دید که تا خدایش بینایی نهد و راه ننماید نبیند و نداند و بسیار کس را ما دست گرفتیم و از غرور عقل به راه آوردیم.

[۲۱۹] [غزل ۱۵۶۱ دیوان شمس] :

زان ره خرد دقیقه بین را
انــــدیشه ابلهانه دیدم

حکایت: آورده‌اند که شیخ هر روز آدینه حسن را بر خواجه حمویه فرستادی، او را بپرسیدی و بوی پیغام دادی و سخنی گفתי و خواجه حمویه بدان خوش دل بودی و مفاخرت نمودی. یک روز آدینه در زمستان روزی عظیم سرد بود و شیخ را مهمی در پیش بود. شیخ حسن را بخواند و گفت به نزدیک خواجه حمویه رو و او را سلام گوی و به گوی که امروز سرد روزی است. در چنین روزی بدین سخن تفقد او فرونگذاشت تا نباید که دل او برنجد که شیخ در سرما از ما یاد نیاورد.

[۲۲۰] [بی‌عیب و نقصی و ثبات قدم و قصد نرمش ناپذیر]

حکایت: آورده‌اند که وقتی شیخ بوسعید را در میهنه از جهت صوفیان پانصد دینار زر نیشابوری قرض افتاده بود. یک روز حسن مؤدب را گفت ستور زمین کنند تا نزدیک بوالفضل فراتی رویم که این اوام او تواند گزارد پس شیخ با جمعی صوفیان روانه شدند، درویشی خبر پیش بوالفضل فراتی برد که شیخ به اندیشه اوامی پیش تو می‌آید و در میهنه بر زفان او چه رفت. بوالفضل به استقبال بیرون آمد به اعزازی هرچه تمام‌تر و شیخ را بجای خوش فرود آورد با تکلف‌های بسیار و سه روز میزبانی نیکو بکرد و درین سه روز در خدمت شیخ از پای ننشست. روز چهارم پیش از آنکه شیخ کلمه بگفتی یا درین معنی اشارت کردی او پانصد دینار زر نیشابوری به حسن داد و گفت این از جهت قرض شیخ و صد دینار دیگر به سخت و بدو داد و گفت

این از جهت سفره راه و صد دینار دیگر بداد و گفت این از جهت راه آورد. پس حسن مؤدب بیامد و این معنی با شیخ بگفت. شیخ بوالفضل را گفت چه دعوات گوئیم؟ گفت هرچه شیخ فرماید. گفت گوئیم که حق سبحانه و تعالی دنیات بازستاند؟ گفت نه یا شیخ که اگر دنیا نبودی قدم مبارک شیخ اینجا نرسیدی و فراغت دل شما نبودی. شیخ گفت بار خدایا او را به دنیا باز مگذار و دنیا را زاد راه او گردان نه وبال او و بر کوه دعای شیخ به او و فرزندان او رسید و بوالفضل از جمله عزیزان گشت و فرزندان او به درجه‌های بزرگ رسیدند، هم در دین و هم در دنیا، و از معارف خراسان گشتند.

[۲۳۰] [سالک از دنیا تمام چیزهایی را که می‌خواهد بدون اسراف می‌گیرد، تا راهی را که همان زندگی است طی کرده و آگاهی‌اش را تکمیل کند. علت وجود همه موجودات برای غنی ساختن آگاهی است. و شیخ این را می‌داند و حتی به خوبی به آن عمل می‌کرده است، چون گفته: هر که مرا در آخر کار بدید زندیقی شد. و این دعای بسیار زیبا را کرده است.]

حکایت: وقتی شیخ قدس الله روحه العزیز در میهنه مجلس می‌گفت، در میانه مجلس درویشی در رسید از ماوراءالنهر و در مجلس بنشست و سه روز خدمت بجای آورد و هر روز در مجلس شیخ نشست، شیخ روی بوی کردی و سخنان خوب گفتی، روز چهارم آن درویش در میان مجلس نعره بزد و برخاست و گفت ای شیخ مرا می‌باید که بدانم که تو چه مردی و چه چیزی؟ شیخ گفت ای درویش ما را بر کیسه بند نیست و با خلق خدای جنگ نیست. درویش چون آن سخن شنید بنشست. چون شیخ از مجلس فارغ شد آن درویش پای افزار کرد و به جانب

ماوراءالنهر شد. چون آنجا رسید آنجا مشایخ بزرگ بوده‌اند و عادت ایشان چنان بودی که حلقه بنشستندی و هر کسی درین شیوه سخنی گفتندی. چون آن درویش در میان ایشان بنشست و هر کسی سخنی می‌گفتند نوبت به درویش رسید، او را گفتند بیا تا چه آوردی از خراسان! گفت من پیری دیدم در میهنه که سخنان نیک می‌گفت، من آن همه یاد نتوانستم داشت، از وی سؤال کردم که تو چه مردی و احوال تو چیست؟ او گفت ما را بر کیسه بند نیست و با خلق جنگ نیست. جمله پیران بیکبار برخاستند و روی سوی خراسان کردند و سجود کردند تعظیم حالت شیخ را، که چنین کس را تعظیم می‌باید کرد که با او هیچ چیز نمانده است.

[۲۳۵] [یعنی چسبیدگی به خود و خوداندیشی و خود مهم بینی و ظواهر دنیا نداریم البته به خوبی از آن استفاده می‌کنیم . ریشه جنگ با خلق خوداندیشی و خود مهم بینی است.]

حکایات و فواید

شیخ گفت بایزید بسطامی گفت که حق سبحانه و تعالی فرد است او را به تفرید باید جست تو او را به مداد و کاغذ جویی، کی یابی؟
[۲۴۳] [او را به تجرید باید جست]

شیخ ما گفت: اشْرَفَ كَلِمَةٍ فِي التَّوْحِيدِ قَوْلُ النَّبِيِّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ سُبْحَانَ مَنْ لَمْ يَجْعَلْ لِخَلْقِهِ سَبِيلاً إِلَى مَعْرِفَتِهِ إِلَّا بِالْعَجْزِ عَنِ مَعْرِفَتِهِ.
سُبْحَانَ أَنْكَ خَلْقِ خَوِيصٍ رَا هِيْجَ رَاه نَكَرْدَسْت بَشْنَاخْتِ اَوِ الْآ بَعْجَزِ اَزِ شَنَاخْتِ اَوِ.
[۲۴۴] در بیان مقام ذات است. که قدر ملک و ملکوت را می دانیم و هدف مقام ذات است.

شیخ را پرسیدند که: تصوف چیست؟ گفت این تصوف همه شرک است. گفتند ایها الشیخ چرا؟ گفت از بهر آنکه تصوف دل از غیر و جزو نگاه داشتن است و غیر و جز نیست.

[۲۴۴] [شیخ گفته : تصوف پرهیز کردن از غیر است . یعنی شما وارد دسته بندی می شوید (خدا و غیر خدا = غیر) . حال شیخ می گوید این غیر که ما ساخته ایم شرک است . چیزی غیر خدا نیست . و با ایجاد دسته بندی غیر خدا ما در واقع مشرک شده ایم .

آنچه که باید بدانی این نکته است که اجسام در اصل وجود ندارند ، نه از آنگاه که حق وجود داشته است ، نه اکنون ، نه قبل و نه بعد از این . (عین القضاة)]

شیخ گفت شبلی بسیار گفتی الله الله الله. پرسیدند که چه سبب است که گویی الله الله و نگویی لاله‌الاله؟ جواب داد که حشمت دارم که او را به زفان انکار یاد کنم و ترسم که در لاله مرگ درآید به الاله نرسم.

[۲۴۵] [مشاوره با مرگ و تعیین نوع عمل با توجه به مشاوره با مرگ. از مرگ به عنوان مشاور استفاده می کرده و خود را فردی می دیده که در حال مردن است . پس هر عملش را به بهترین شکل انجام می داده تا اگر بمیرد مشکلی نباشد . در تذکرة الاولیاء آمده حضرت معروف کرخی وقتی وضویش را از دست می داده قبل از حرکت به سمت آب تیمم می کرده تا اگر مرد بدون وضو نمیرد.]

شیخ گفت بو جعفر قاینی گوید که از پدر شنیدم که گفت مردان به چهار چیز فخر کنند، لکن تأویل نشناختند، به حسب و غنی و علم و ورع. پنداشتند که حسب شرف نسبت است و خود حسب خلق نیکوست و پنداشتند که غنا بسیاری مال است و غنا خود غنای دل است، و علم نوری ست که خداوند تعالی بدل بنده افگند، و ورع از حرام کُردِ خدای تعالی بازایستادن است. [۲۴۸] [شیخ اینجا به خوبی عمق " غنا " را نشان داده که " غنای دل " است نه ثروت.]

شیخ گفت نیاز باید که هیچ راه بنده را به خداوند نزدیکتر از نیاز نیست که اگر بر سنگ خاره افتد چشمه آب بگشاید، اصل این است و این درویشان را بود و آن رحمت خداوند با ایشان کرده است.

[۲۵۱] [نیاز تلاش سالک برای صیقل دادن پیوند با حق تعالی و فراخوان است.]

شیخ گفت دانشمندی پیری را به شهر سمرقند گفت که ما را ازین سخنان پیر گفت سی سال است که با یک کلمه می‌آویزم و نَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى - النازعات: ۴۰. هنوز باوی برنیامده‌ام.

[۲۵۴] [مبارزه با نفس دائمی است.]

شیخ گفت وحی آمد به موسی که بنی‌اسرائیل را به گوی که بهترین کسی را از میان شما اختیار کنید، هزار کس اختیار کردند. وحی آمد که ازین هزار بهترین اختیار کنید، ده تن اختیار کردند. وحی آمد که ازین ده تن بهترین اختیار کنید، یکی اختیار کردند. وحی آمد که بهترین را بگویید تا بدترین بنی‌اسرائیل را بیارد، او چهار روز مهلت خواست و گرد برمی‌گشت تا مردی را دید که به انواع ناشایست و فساد معروف شده بود، خواست که او را ببرد، اندیشهٔ بدلش درآمد که به ظاهر حکم نشاید کرد، روا بود که او را قدری و پایگاهی بود، بقول مردمان خطی بوی فرو نتوان کشید و با این که خلق مرا اختیار کردند که تو بهتری غره نتوان شد. چون هرچه کنم به گمان خواهد بود، این گمان در خویش برم بهتر. دستار در گردن خویش نهاد و نزدیک موسی آمد. گفت هرچند نگاه کردم هیچ کس را بتر از خویش می‌نبینم. وحی آمد به موسی که آن مرد بهترین ایشان است نه با آنکه طاعت او بیش است لکن با آنکه خویشتن را برترین دانست.

[۲۶۰] [بسیار مهم است ، در مورد " قضاوت نکردن در مورد مردم " و " نداشتن خود مهم بینی " است . حال جنید بغدادی در وقتی که فتوای اعدام حلاج را می‌دهد دقیقاً بر عکس این رأی می‌گوید " الفتوی بالظاهر " (تذکره الاولیاء)]

شیخ گفت شبلی گفت: لایکون الصوفی صوفیاً حتی یكون الخلق کلهم عیالاً علیه. شیخ گفت یعنی به چشم شفقت به همه می‌نگرد و کشیدن بار ایشان بر خویشان فریضه می‌داند که همه در تصرف قضا و مشیت‌اند.

[۲۶۱] [می‌فهمد که همه در ابتدا تحت قدرت ادراک و پس از آن در تحت قدرت نفس قرین و سپس تحت قدرت حق تعالی هستند.]

حکایت: روزی شیخ قدس الله روحه العزیز در نیشابور به تعزیتی می‌رفت، مُعَرَّفان پیش شیخ آمدند و خواستند که شیخ را تعریفی کنند چنانک رسم ایشان بود. چون شیخ را بدیدند فروماندند، ندانستند که چه گویند از مریدان شیخ پرسیدند که شیخ را چه لقب گوئیم؟ شیخ را معلوم شد که چه گویند، ایشان را گفت در روید و آواز دهید که: هیچ کس بن هیچ کس را راه دهید! همه بزرگان بشنیدند، سر بر آوردند، شیخ را دیدند که می‌آمد و همه را وقت خوش شد و بگریستند.

[۲۶۵] [هیچ کس بن هیچ کس، قضاوت نمی‌کند و پیش ذهنیت ندارد و خود مهم بینی ندارد و آزارش به کسی نمی‌رسد و حتی ادعای معرفت ندارد. ریگ بادآورده‌ای را باد برد (سهراب سپهری). آن ترک سلامم کند و گوید کیسن / گویم که خمش کن که نه کی دانه و نی بی(دیوان شمس)]

حکایت: در آن وقت که شیخ قدس الله روحه العزیز به نیشابور بود، به حمام شد، درویشی او را خدمت می‌کرد و دست بر بازوی شیخ می‌نهاد و شوخ از پشت شیخ بر بازو جمع می‌کرد چنانک رسم ایشانست تا آن کس ببیند در میان این خدمت از شیخ سؤال کرد که ای شیخ جوانمردی چیست؟ شیخ گفت آنکه شوخ مرد پیش روی او

نیاری. حاضران انصاف بدارند که کسی درین معنی بهتر ازین سخنی نگفته است. [۲۶۸]] تمام آفت و بلای جان ما این است که می‌خواهیم به دیگران نشان دهیم که کاری کرده‌ایم یا کاری می‌کنیم یا کاری خواهیم کرد و بقای این حالت، باعث صرف انرژی بیش از حد می‌شود. و حتی در صورت موفقیت باعث تقویت خود مهمم بینی خواهد شد.]

شیخ گفت اگر درست شود آنکه از امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه روایت می‌کند که او بر مرده پنج تکبیر کرده است در نماز جنازه، از آن چهار تکبیر بر مرده بوده باشد و پنجم تکبیر بر جمله خلق.

[۲۶۹]] بایزید بسطامی : چون در خلق نظر کردم جمله مرده بدیدم و بر خلق چهار تکبیر بدم و برفتم. تمام ما افراد بشر اسیر هستیم و این زندان است که ما را وا می‌دارد به چنین وضع غم‌انگیزی دست به عمل زنیم . مبارزه‌طلبی سالک دست از سر مردم برداشتن و پذیرفتن آنان است به همان طریقی که هستند.]

روزی یکی در مجلس شیخ برخاسته بود و از مردمان چیزی می‌خواست و می‌گفت من مردی فقیرم. شیخ گفت چنین نباید گفت باید گفت که من مردی گدا ام برای آنکه فقر سرّیست از سرّهای حق جل جلاله.

[۲۶۹]] گدایی همان تکدی‌گری و سائل بودن است. اما فقر چیز دیگری است . و فقیر حتی ممکن است در ظاهر ثروتمند باشد. اما فقیر کشنده طمع و خواست نفس است.]

فصل سوم

در بعضی از فواید انفاس شیخ قدس الله روحه العزیز

بدین بسنده نباید شد که گویی لا اله الا الله گفتم مسلمان شدم. وَمَا يُؤْمِنُ أَكْثَرُهُمْ بِاللَّهِ إِلَّا وَهُمْ مُشْرِكُونَ گفت ایشان به زبان ایمان می آرند بیشتر آنند که بدل شرک دارند. خدای عزوجل می گوید من شرک نیامرزم إِنَّ اللَّهَ لَا يَغْفِرُ أَنْ يُشْرَكَ بِهِ وَيَغْفِرُ مَا دُونَهُ ذَلِكَ لِمَنْ يَشَاءُ هر چه بیرون شرک بود آن را که خواهم ببامرزم و ترا هفت اندام به شک و شرک آکنده است بیرون باید کرد این شرکها از ایشان تا بیاسایند.

[۲۸۳] مسئله وحدانیت و شرک به عنوان دو سر یک طیف نیست، که بعد مجبور شوی به دنبال ویروس شرک خفی در دل وحدانیت بگردی و آن قدر سرت را به دیوار بکوبی تا دیوانه شوی. مسئله خود مهم بینی و خود مهم بینی نداشتن است. و باید خود مهم بینی خفی را از میان خود مهم بینی نداشتن بیرون بکشی، بدون سر کوبیدن به دیوار و دیوانه شدن. فرد باید به کمین خود مهم بینی خود، بنشیند.

شیخ گفت حجاب میان بنده و خدای، آسمان و زمین نیست و عرش و کرسی نیست پنداشت و منی تو حجاب است، از میان برگیر به خدای رسیدی.

[۲۸۷] [پنداشت، تداوم جهت ادراک و گفتگوی درون.]

شیخ در میان سخن روی به یکی کرد از قوم و گفت وحشت‌ها از نفس است اگر او را نکشی او ترا بکشد.

[۲۸۹] [همهٔ وحشت از نفس قرین ناشی می‌شود. نکند اندوهی ، سر رسد از پس کوه (سهراب سپهری)]

پس شیخ گفت معشوقهٔ موحدان، آن سیر پاک است و این سیر باقی بود و نیست نشود که آن سیر به نظر حق قائم است و حق راست. از نصیب خلق پاک است. درین قالب عاریت‌یست . هر که را آن سیر هست، او حی است و هر که را نیست او حیوان است. و فرق بسیار است میان حیوان و حی.

[۲۹۳] [مولانا به زیبایی این نکته را در دیوان شمس غزل ۷۲۹ توضیح می‌دهد :

اینک آن خضری که میر آب حیوان گشته بود

زنده را بخشد بقاء و مرده را حیوان کند

مولانا در وسط‌های این غزل از شدت وجد این بیت را می‌گوید که حال آن با کلام شیخ یکی است :

اینک آن خضری که میر آب حیوان گشته بود

زنده را بخشد بقاء و مرده را حیوان کند

در غزل ۶۰۳ دیوان شمس

جز غمز چشم شه ، جز غصهٔ خشم شه

و الله ! که نیندیشد ، هر زنده که جان دارد

زنده‌ای که جان دارد، حفظ آگاهی بدون اشتغال ذهنی است.]

شیخ گفت هفت صد پیر از پیران طریقت سخن گفته‌اند اول همان گفته است که آخر؛ عبارت مختلف بود و معنی یکی بود، التصوف ترک التکلف. و هیچ تکلف ترا بیش از تو نیست. که چون به خویش مشغول شدی ازو بازماندی.

[۲۹۶] " چون به خویش مشغول شدی ازو بازماندی، تمرکز آگاهی در عالم ملک به خود و تجدید آن باعث اُفقال قلوب و بازماندن از حالات دیگر است.]

گویند ابلیس در بازارها می‌گردد و می‌گوید با مردمان، نگر تامنی نکنی و نگویند من و بنگرید تا چه آمد بر من از تکبر

[۲۹۷] [همین حرف به اضافه بی‌عیب و نقصی، کافی است و نیاز به خواندن این کتاب نیست.]

شیخ ما گفت: حکم وقت راست و فرمان غیب را آنگاه گفتمی، بیت:

زلفت سیه است مشک را کان گشتی

از بس که بجستی تو همه آن گشتی

[۲۹۸] [چون ماهیت فیض و صدور فیض، فرمان است و آن‌ها فرمان‌ها هستند و غیبی هستند، چقدر قشنگ گفته است. از بس که بجستی تو همه آن گشتی. نور اسپهبد بر بدن و قوای آن محیط است و حکم می‌کند. (شهاب‌الدین یحیی بن حبش بن امیرک ابوالفتوح سهروردی - شهید)]

شیخ را درویشی گفت: یا شیخ! دعایی در کار ما کن. شیخ ما گفت: هیچ کار را مشایبکه شایسته هر کار که گشتی در بند آن ماندی و آن حجاب تو گشت از خدای تو، قاعده بندگی بر نیستی است تا ذره‌ای اثبات در صفات تو می‌ماند حجاب

می‌ماند. اثبات صفت خداوند است و نفی صفت بنده.

[۳۰۲] [این کلام شیخ حتی در مورد معرفت نیز صادق است . چون معرفت قدرت می‌آورد و فرد وابسته به قدرت و معرفت می‌شود و از تجرید بازمی‌ماند . پس تنها فاکتوری که به کمک می‌آید بی‌عیب و نقصی است . یعنی فرد بدون معرفت پیشه بودن ، معرفت پیشه است و بدون قدرتمند بودن، قدرتمند است.]

شیخ گفت ای مسلمانان! تا کی از من و من شرم دارید. مکنید چیزی که در قیامت نتوانید گفت اینجا مگویید که آن بر شما وبال باشد. این منیت دمار از خلق برآورد. این منیت درخت لعنت است. اول کسی که گفت (من) آن گفتار من درخت لعنت بود. هر که می‌گوید، در آنچه می‌گوید من، بر آن درخت بدو می‌رسد. و هر روز از خدای دورتر می‌بود..

[۳۰۴] [درخت لعنت، هیولای سه هزار سر خود مهم بینی من (نفس قرین) که در اثر تمرکز به خود بر خودش، در این دنیای مادی، ایجاد شده است.]

شیخ را پرسیدند از تفسیر این خبر **تَفَكَّرُ سَاعَةَ خَيْرٍ مِنْ عِبَادَةِ سَنَةِ** شیخ گفت یک ساعت اندیشه از نیستی خود بهتر از یک ساله طاعت به اندیشه هستی خویش.

[۳۰۴] [چون خود مهم بینی و ثبات قلب می‌دهد.]

شیخ ما گفت: مرد را همه چیز بیاید تا همه چیزش نباید. یکی از بزرگان این را تفسیر کرده است که مرد باید که به همه کویها فرو رسیده باشد و آزموده تا دلش به هیچ چیز بازنگردد.

[۳۰۵] [این تفسیر را خیلی زیبا گفته ، اما علاوه بر این می شود گفت مرد باید تمام تلاشش را بکند تا چیزی از او باقی نماند. منظور منیّت و نفس و خواسته و تمایل است.]

شیخ گفت هر که به خویشان نیکو گمان است خویشان را نمی شناسد و هر که به خدای بداندیش است خدای را نمی شناسد.

[۳۰۵] [باید تمامیت نفس را بشناسد و بعد سعی کند به خویشان خویش برسد. و دو کران خود را هر لحظه بیافرینیم ، هر لحظه رها سازیم . (سهراب سپهری)]

شیخ گفت کوه را به مویی کشیدن آسان تر از آنکه از خودبه خود بیرون آمدن .
[۳۰۶] [خودبه خود معادل ترک خود مهم بینی، شیخ از نظر عرف اجتماع کاملاً صحیح گفته است اما با داشتن شناخت این کار سخت نیست . و حتی مولانا هم روی آسان بودن کار تأکید می کند و از نفس به عنوان کرمک یاد می کند که در اثر ضعف ما که همان ناآگاهی ما است به یک اژدها تبدیل می شود. آن چنان تو گشته ای بنده هوی / کرمکی را کرده ای تو اژدها]

شیخ گفت حق سبحانه و تعالی باک ندارد که صد هزار صاحب نفس را فدای صاحب دلی کند.

[۳۰۶] [صدها کودک بنی اسرائیل کشته شد تا موسی به دنیا بیاید. سیمرغ گفت زال در نظر طوبی به دنیا آمد، ما نگذاشتیم که هلاک شود . آهو بره را به دست صیاد باز دادیم و شفقت زال در دل او نهادیم . (حکمت خسروانی)]

شیخ گفت بعد هفتاد و اند سال معنی این بیت بدانستم. بیت:

گویی که همی داد ز عالم برخاست

جرم او کند و عذر مرا باید خواست

[۳۰۶] [حافظا؛ در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانبجا / سرها بریده بینی

بی جرم و بی جنایت]

شیخ گفت: وقت تو این نفس تست در میان دو نفس یکی گذشته و یکی نا آمده.

دی شد و فردا کو؟ روز امروز است و امروز این ساعت و این ساعت این نفس

است و نفس این وقت است .

[۳۰۷] [ارزش وقت و زنده بودن و زندگی کردن در لحظه : لامکانی که درو نور

خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست (مولانا، مثنوی ، دفتر سوم). به اندوه

آینده خود را مبارز / که آینده خوابی است چون پارها (علامه طباطبایی). زندگی آب

تنی کردن در حوضچه اکنون است.(سپهری، هشت کتاب)]

شیخ ما گفت، بیت: چون نیست شدی هست بیودی صنما / چون خاک شدی پاک

شدی لاجرما . مرد تا نیست نگرده از صفات بشریت ، هست نگرده.

[۳۱۰] [از خود اثری نماند این خود از کیست. با فناء فی الله اشتباه گرفته نشود.

کاهش منیت و تغییر جد و جهد، را می گوید. من بی سر و دستارم در خانه خمارم /

یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه (مولانا)]

شیخ گفت ندانی و ندانی که ندانی و نخواهی که بدانی که ندانی.

[۳۱۰] [ذهنِ خطی انسان با ترکیب ذهن قرین، بسته شده. چون فکر و ذهن قرین نمی خواهد به ما نشان بدهد که نمی دانیم.]

شیخ بسیار گفתי خداوندا هرچه از ما به تو رسد استغفرالله و هرچه از تو به ما رسد الحمدالله.

[۳۱۱] [تسلیم به خواست حق تعالی.]

شیخ در آخر عهد گفت ما بوالفضل حسن را به خواب دیدم و گفتیم ما از دوستان دست واداشتم گفت نیکو دوستانا که داشتی آنگه که داشتی و نیکوتر اکنون که دست بازداشتی.

[۳۱۲] [نیکو دوستانا که داشتی (نور). نیکوتر اکنون که دست بازداشتی (نورعلی نور)]

پس گفت بنده آنی که در بند آنی.

[۳۱۲] [ان شاءالله که دربند تجرید باشیم و بنده تجرید.]

شیخ گفت طمع از کار بیرون باید کرد اگر خواهی که عمل بر تو سبک گردد در عمل بی طمع باید بود:

کمال دوستی آمد ز دوست بی طمع
چه قیمت آرد آن چیز کش بها باشد
عطا دهنده ترا بهتر از عطا به یقین
عطا چه باید چون عین کیمیا باشد

[۳۱۳] [عمل کردن برای عمل نه برای نتیجه ، که خود یک نوع بی عملی است.]

چون به حدیث آدمی رسید گفت. **إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى لَا يَنْظُرُ إِلَى صُورِكُمْ وَلَا إِلَى أَعْمَالِكُمْ**
وَلَكِنْ يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ
[۳۱۳] [احادیث ذات " تجربه زندگی " و سیالیت قلب را می خواهد و نگاه می کند.]

ابیات که برزفان شیخ ما قدس الله روحه العزیز رفته است

بیت

جانا به زمین خابران خاری نیست
کش با من و روزگار من کاری نیست
با لطف و نوازش وصال تو مرا
دردادن صد هزار جان عاری نیست
[۳۲۹] [حیرت دارد چون دیگر " شکل انسانی " ندارد.]

پیر ابو القاسم گفت، بیت: من ندانم که کیم خلق نداند که چیم / نه همانا که برین
سان که منم آدمیم.
[هشت کتاب، سهراب سپهری: هر بودی بودا شده بود. چگونه بدانم کی هستم
درحالی که با همه این چیزها یکی هستم.]

بیت:

ما را به جز این جهان جهانی دگرست
جز دوزخ و فردوس مکانی دگرست
قلاشی و عاشقی سرمایه ماست
قرایی و زاهدی جهانی دگرست
[۳۲۹] [تغییر جدوجهد سالک و ایجاد وسعت عملکرد برای او ثانوی به پذیرفتن
فرض‌های فوق.]

گفت:

ما و همین دوغ وا و ترب و ترینه

پخته امروز یا ز باقی دینه

عزّ ولایت به دُلّ عزل نیرزد

گرچه ترا بو ز چاچ تا به مدینه

[۳۲۹] [نچسبیدن به چیزی و بدون قناعت قانع بودن . این شعر می‌تواند یک
ویروس شود ، چون فرد " خود مهم بین " هم (از نوع خود مهم بین خفی نه
جلی) می‌تواند این را بگوید.]

گفت:

هر آن دلی که ترا سیدی بدان نظرست

خطر گرفت اگرچه حقیر و بی‌خطرست

اگرچه خرد یکی شاخکه گیاه بُود

که تو بدو نگری زاد سرو غانفرست

هر آن دلی که نهفتست زیر هفت زمین

که تو بدو نگری همتش ز عرش برّست

[۳۳۰] [فرد تحت الحمايه اقتدار در می آید اما این نباید دلیلی برای احساس
خودمهم بینی باشد.]

گفت:

در راه یگانگی نه کفرست و نه دین

یک گام ز خود برون نه و راه بین

ای جان جهان تو راه اسلام گزین

با مار سیه نشین و با خود منشین

[۳۳۰] [رفع خودمهم بینی.]

وقتی قوال، در پیش شیخ ما، این بیت می‌گفت:

شمن گشتم نگاری را که دیدار پری دارد

نبوت را همی‌سازد نه کار سرسری دارد

شیخ گفت چنین نباید گفت معاذ الله چنین باید گفت شعر:

نبودت را همی‌سازد نه کار سرسری دارد

[۳۳۰] [هدف نبودن و موت قبل موت است.]

شیخ گفت : این چنین سه چهار تن بود این ناخوشی بود، این چنین باید گفت :

من بودم و او واو و من ، اینت خوشی

[۳۳۰] [دال بر پایین آوردن " خودمهم بینی " و در نظر گرفتن خود است.]

شعر:

خواهی که کسی شوی ز هستی کم کن

ناخورده شراب وصل مستی کم کن

با زلف بتان دراز دستی کم کن

بت را چه گنه تو بت پرستی کم کن

[۳۳۰] [پایین آوردن خود ، هوشیار شدن ، آگاه شدن.]

بیت

تا روی ترا بدیدم ای شمع طراز

نه کار کنم نه روزه دارم نه نماز

چون باتو بوم مجاز من جمله نماز

چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز

[۳۳۱] چون با تو بوم مجاز من جمله نماز، معادل حضور قلب . چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز، معادل سخت و تکرار. درست مانند دایره که نقطهٔ صفر درجه و سیصد و شصت درجه روی هم هستند ، صفر درجه‌ی این شعر نقطهٔ ۳۶۰ درجه‌ی آن است. [نک به شعر صفحه‌ی ۲۱۷] : تا با تو تویی ترا بدین حرف چکار / کین آب حیات است ز آدم بیزار . در ضمن این شعر با حکایت [۲۰۱] یکی است .

گفت:

کار همه راست شد چنانک بیاید

حالهٔ شادبخت شاد باشی شاید

انده و اندیشهٔ دراز چه داری

دولت تو خود همان کند که بیاید

رای وزیران ترا بکار نیاید

هرچه صوابست بخت خود فرماید

چرخ نیارد بدیل تو ز خلایق

و آنکه ترا زاد نیز چون تو نزاید

ایزد هرگز دری نیندد بر تو

تا صد دیگر به بهتری نگشاید

[۳۳۲] دولت = اقتدار شخصی

رای وزیران = منطق

بخت = اقتدار ، قصد، حق تعالی

بیت پنجم : حيله گری روح است ، یک در را می بندد و ما را به سمت در دیگری می فرستد .

غزل ۱۸۷ حافظ : درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند / بدین درگاه حافظ را چو می خوانند می رانند. مهم ترین دری که انسان با تلاش و طی مبارزه ای تا آخر عمر باید ببندد ، درِ خودمهم بینی است. یعنی این تنها دری است که اقتدار برای ما نمی بندد ، بلکه انسان باید خودش آن را ببندد . خودمهم بینی، حتی از نوع پنهان فاصله گرفتن از " تجرید " است.]

گفت:

آنجا که نبایی نه پدیدگی گویی

آنجا که بیایی از زمین بر رویی

عاشق کنی و مراد عاشق جویی

اینت خوشی و ظریفی و نیکویی

[۳۳۲] [توجه : (مصراع اول بیت اول) ما الآن بیائیم و باید که نبائیم . (مصراع دوم

بیت اول) بلندی از آن یافت کو پست شد . در صفحه ۳۱۰ آمده: چون نیست شدی

هست بیودی صنما / چون خاک شدی پاک شدی لاجرما . پس نتیجه: آنجا که

بیایی نه پدیدگی گویی / آنجا که نبایی از زمین بر رویی. عاشق کنی و مراد عاشق

جویی / اینت خوشی و ظریفی و نیکویی]

گفت:

ای ساقی پیش آر ز سرمایه شادی
زان می که همی تابد چون تاج قبادی
زان باده که با بوی گل و گونه لعلست
قفل درِ گرم است و کلید درِ شادی

[۳۳۲] [این کلید معادل، نداشتن خودمهم بینی، این قفل معادل، نداشتن خودمهم بینی. درِ خودمهم بینی را ببند.]

شعر:

در شب تاریک برداری نقاب از روی خویش
مرد نابینا ببیند باز یابد راه را
طاقت پنجاه روزم نیست تا بینم ترا
دلبرا شاه ازین پنجاه بکن آه را
پنج و پنجاهم نباید هم کنون خواهم ترا
اعجمی ام می ندانم من بن و بنگاه را

[۳۳۲] [این شعر خلاف بی عیب و نقصی است ، به خاطر اینکه شیخ در حکایت صفحه ۱۳۲ فرموده إِنَّ الْأُمُورَ مَوْقُوفَةٌ عَلَى أَوْقَاتِهَا که دال بر " بی عیب و نقصی " است . اما سطر دوم و سوم این شعر از بازی های نفس قرین و خود مهم بینی از نوع پنهان، ریشه گرفته است. نباید اعجمی بود، باید بی عیب و نقص بود. مولانا در دیوان شمس غزل ۲۶۴۳ دارد : ای شاه تو تُرکی، عجمی وار چرایی؟!]

گفت:

جایی که تو باشی اثر غم نبود

آنجا که نباشی دل خرم نبود

آن را که ز فرقت تو یکدم نبود

شادیش زمین و آسمان کم نبود

[۳۳۲] [هستند کسانی که تمام شادی و آرامش خود را بدون نیاز به هیچ کس ، مستقیماً از حق تعالی می گیرند.]

گفت: بر رسته دگر باشد و بر بسته دگر

[۳۳۳] [باید از بر بستگی بر رسته شد و تازه فهمید که بر بسته ایم (بر بسته به اقتدار حق) . وارستگی از عالم ملک ، بر رستن از تمرکز و قصد عالم ملک و ورود به عالم ملکوت. و نشانه روی مقام ذات]

گفت بیت:

تنگ دلی نی و دل تنگ نی

تنگ دلان را بر ما رنگ نی

[۳۳۳] [فقط، تعقل قلبی است که بر ما رنگ دارد]

گفت :

دریغم آید خواندن گزاف وار دونام

بزرگوار دونام از گزاف خواندن خام

یکی که خوبان را یکسره نکو خوانند
دگر که عاشق گویند عاشقان را عام
دریغم آید جز من ترا نکو خوانند
دریغم آید جز بر رهیت عاشق نام

[۳۳۳] [می گوید لمسی هستند، نه طمش. یعنی لمسی می گویند: عاشق و لمسی می گویند: خوب. این درد دل شیخ برای هزارها نام دیگر صادق است: خدا، انسان، هستی، وجود، هیچ، عدم، مرگ، زندگی، خواب، عارف، سالک، نفس، شیطان، پیغمبر، دشمن، دوست، جسم، خشم، نیاز، دنیا، عقبی، بهشت، دوزخ، مرد، زن، قدرت، بیداری . . .]

وقتی پیش شیخ ما می خواندند:

فا ساختن و خوی خوش و صفرا کم
تا عهد میان ما بماند محکم

شیخ ما گفت: چنین باید گفت:

فا ساختن و خوی خوش و صفرا هیچ
تا عهد میان ما بماند بی پیچ

[۳۳۴] [باید با خوی خوش و شادی منتظر بود و صفرا کردن و بی قراری و بداخلاقی خلاف "بی عیب و نقصی" است.]

گفت:

رنج مردم ز بیشی و پیشی ست
راحت و ایمنی ز درویشی ست
برگزین از جهان کمی و پسی
گرت با دانش و خرد خویشی ست

[۳۳۴] [کمی و پسی، تنها دو حيله برای کاهش خودمهم بینی است، اما انسان آن قدر متوجه نیست که خود این " کمی و پسی " را هم وارد دایره نفس کرده و با آن " خودمهم بینی " را تقویت می کند و می گوید من از همه سر هستم چون ... پس باید به جای برگزیدن این دو حيله که نفس و خودمهم بینی فنون بدل آن را می داند و به ما می زند، ریشه را با بی عیب و نقصی خشک کرد، نه با کمی و پسی .
برگزین " بی عیب و نقصی " در جهان

گر تو را یک جوی خرد خویشی است

کمی و پسی، فرد را دچار دلسوزی به حال خود می کند و سالک از بالا و خارج گود به این کلمات نگاه می کند . چون می بیند که کمی برای او بیشی است و پسی برای او پیشی است و هر دو یکی است. پس راحت می شود و بی خیال می شود یعنی درگیر لفظ نمی شود، بلکه طبق شیوه ای عمل گرایانه خود را راحت می کند و از هردو می گذرد و فقط به صورت نحو زبان از این الفاظ استفاده می کند.]

باب سوم

در وصیت‌های وی در وقت وفات

شیخ گفت در مجلس وداع که در کودکی ما پیش محمد عنّازی بودیم، قرآن می‌آموختیم، چون تمام آموختیم گفتند به ادیب باید شد، استاد را گفتیم ما را بحل کن. او گفت تو ما را بحل کن و این لفظ از ما یاد دار: لان ترد همتهک الی اللّٰه طرفه عین خیر لک مما طلعت علیه الشمس (یک ساعت همت با حق داری بهتر از کل دنیا) و ما شما را همین وصیت می‌کنیم، از حق غایب مباشید.

[۳۳۸] [تمرکز و سکوت درون و نیت معطوف به حق تعالی بسیار مفید است . و باید همت کنیم حتی لحظاتی که تمرکز نمی‌کنیم مفید باشد . یعنی ما بستری باشیم برای نشستن غبار طلایی معرفت و شناخت، داشتن این نگرش باعث تقویت اقتدار می‌شود چه وقتی که روی آن تمرکز کرده‌ای و چه وقتی که روی آن تمرکز نکرده‌ای . شناخت در اطراف انسان به صورت معرفت خاموش و فهم ناب غوطه‌وراست ، وقتی شناخت پیدا شود می‌آید روی ما می‌نشیند و یا ما می‌روییم آن را می‌کشاییم روی خودمان.]

شیخ گفت بدانید که ما شما را به خود دعوت نکردیم شما را به نیستی شما دعوت کردیم. گفتیم هست او بس است، شما را برای نیستی آفرید ست اگر کسی طاعت ثقلین بیارد در مقابل آن نیفتد که راحتی به کسی رساند و رسول صلی اللّٰه علیه در وصیت اصحاب را گفته است تخلقوا باخلاق اللّٰه، ما شما را همین می‌گوییم، راه

خدای گیرید و همه را به خدای ببینید، از خدای به خلق بنگرید که: من نظر الی الخلق بعین الخلق طالت خصومته معهم و من نظر الیهم بعین الحق استراح منهم.

[۳۳۹] هر کس به خلق به چشم خلق بنگرد با آن‌ها به خصومت خواهد افتاد و هر کس از چشم خدا به خلق بنگرد از زحمت آن‌ها راحت است و آزاری نمی‌بیند.

یعنی سالک چون به تمامیت نفس خود رسیده است، دیگر هیچ‌گاه نمی‌تواند به همنوعانش ضرری برساند. و چون شناخت دارد که آن‌ها اسیرند، از آن‌ها ناراحت نمی‌شود و از سر راهشان کنار می‌رود. اسیر و محکوم و جبر به اینک تا آخر عمر به کوه بگویم کوه. اسیر یک موضع ثابت قلب. اسیر فهرست انسانی. اسیر خود مهم بینی. اسیر گفتگوی درون و نفس قرین. اسیر تربیت نیافتن چشم. کسی که نیم‌نگاهی به ابدیت می‌اندازد، دیگر مسائل روزمره برایش حقیر است. در کتاب طبقات صوفیه، شیخ بو بکر قصری به ابو عبدالله خفیف می‌گوید وقتی با نظر لدنی نگاه کردم در کار آن‌ها ایرادی ندیدم و این نظر لدنی یعنی نظری با کلاس بالاتر و نظری با مسامحه و تساهل یعنی نظری با دید حق. نه، با دید خلق یعنی نظری که مرگ را به عنوان مشاور قرار می‌دهد، و متوجه است که هیچ‌یک از اعمال صادر شده توسط بشر تسخیر و استمار شده توسط شیطان (قرین) اهمیت و ارزش چندانی ندارد.

In the Name of God

Introduction

Commentary on the Secrets of Divine Mystery (Asrar al-Tawhid) and The Autobiography of the Sages (Tazkirat al-Awliya) by Farid al-Din Attar and Jami's *The Breaths of Intimacy (Nafhat al-Uns)*, are considered to be the main sources for this volume. These works together, constitute a universal insight to, and a comprehensive relationship with the essence of transcendence and the creator.

Monotheism and polytheism should not be viewed as two ends of a spectrum in which one looks for the hidden presence of polytheism in the heart of monotheism as the traditional dichotomy between unity and multiplicity. In this work, we see the manifestations of unity and multiplicity in the form of self-importance and humility. To pull the hidden importance of oneself out of the non-importance of oneself, is the central message of this book. I like to postulate that similar to a hunter, one should sit in the ambush of the self-importance of yourself.

It is said that the devil roamed in the market and said to the people, "Look to what happened to me, do not boast about yourself and do not say 'I'. See how arrogance came upon me, do not be full of pride, he who understands this has no need to read this book!

This commentary has been made based on the manuscript by Zhukovsky, an orientalist in St. Petersburg, and the critical edition manuscript by Dr. Mohammad Reza Shafi'i Kadkani, (Tehran:Agah Press). The page numbers of the latter edition have been provided between the brackets for the benefit of the readers.

Yazdanpanah Askari

Narratives on Infinity

Commentary on the Narratives of Divine Mystery (Asrar al- Tawhid)